## فی الصلوة والسلام علیه

تا بجای دل از ثنا گفتی — همه گفتی چو مصطفی گفتی

نام او بردی از جهان بندیش — خور دندان کنان خود اندیش

دوزخ از نام او چنان بدمد — که ز لاحول شیطان برمد

هرچه خواهی در آیت او دان — وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نامدار و مشهور است — که در آن کارگاه مزدور است

جان از آن در مقام عز و بقاست — که از آن روی در امید لقاست

جان که آن روی را نخواهد دید — نیست جان بلکه بارگین پلید

خاک او باش و پادشاهی کن — آن او باش و هرچه خواهی کن

هر که چون خاک نیست بر در او — گر فرشته است خاک بر سر او

عقل چون شخص او را نام — نفس کلی زبان کشد در کام

عقل کل بی بهاش چیز نشد — تا نشد چاکرش عزیز نشد

زین در از بیم عقل بگریزد — همچو برده اش فلک بر آویزد

عقل و جان زاید دولت احمد — از بقا ساختند جیبش ابد

گوهرش چون ز کان کن بگسست — در گلکاه آسمان زد دست

زاسمان گرچه بر فراز نشد — تا زمینش نکرد باز نشد

که بر آمد بجز محمد حر — از جهان تهی بعالم پر

...نی کو شفیع رسل / بر سر جسر نار و بر سر پل

رشد قومی براه حق جویان / اید قومی ز خوی خوش گویان

گفته در گوش جانش حاجب دار / کای شهنشه سپر از کلیم برآر

پنج نوبت زدند بر عرشت / ساختند از جهان جان فرشت

فرش را در جهان جان گستر / عرش چون فرش زیر پای آور

## فی بدو شانه و ترجیحه علی الانبیاء

انبیا ز آسمان پیاده شدند / از وساده بسوی ساده شدند

از پی خجلت آدم از دل و جان / بر درت ربنا ظلمنا خوان

نوح در حصن عصمتت چسته / روح در چاکری میان بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل / غاشیه بر کتف بمانده خلیل

موسی سوخته بر آذر تو / ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم / در عرب خانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور / بر دهان نای مانده خواجه صور

منتظر مانده بر یسار و یمین / با طبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت / سدره جبرئیل از برای تو تافت

...ی نقاب درویشی / چون گشادی تو قفل درپیشی

شرف قاب از آن نقاب فزود / رفعت عرش رتبت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید     دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده     سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد     بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرده همّت تو     بر در عاصیان امّت تو
روی روحانیان سوی در تست     کامشب آیین عرض لشکر تست
شده از پویهٔ رخت ذوالنون     آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و هود و لوط منتظرند     حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود و قاری خوانت     جمله اصحاب کهف مهمانت
هست لقمان بدر حکمت برپای     چون سلیمان تراوکیل سرای
پسر آذر ز دست فرش افکن     پسر مریمست مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار     با طبقهاء نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحق     چو سماعیل شهره در آفاق
شده یعقوب مستمند و ضریر     از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو ایستاده     ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب     رفته اندر درون پردهٔ غیب
چرخها را لقب زمین دادند     اختران نور بهر دین دادند
از زمان آمدند بهر ثبات     جمعه و عید و بیض و قدر و برات

از مکان آمده قدم تا حشم / مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار

قبه بر فرق آفتاب زده / راه را جبرئیل آب زده

زحل و مشتری سپیدم مریخ / کرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره رامش افزایان / در کهت را بزینت آرایان

تیر باریک فهم دوراندیش / با قمر بر درت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج / شده نام ترا خزینه و درج

این همه طمطراق بهر چراست / این برون از خیال و خاطر ماست

گفته در گوشش اختیار ازل / بی رطبهای علم و خار عمل

کای شهنشه درین نشیب مجاز / فرازت فزود سپر بفراز

تو دری کاخ و بام عالم را / تو سری تخم و نسل آدم را

صورتت دید مرد بینادین / موسی از سر گرفت مرد یقین

نقل ارواح گشت نقل از تو / نحنه از سر گرفت عقل از تو

نفس کل آب رانده در جویش / عقل کل خاک گشته در کویش

فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو را بقربانی

[illegible]ست آسمان در کار / گشته انجم بکپل زهر نثار

تا رانند خنده زآسمان یقین / صبح ایمان بسوی مشرق دین

راستت گوی دست سپهر پر تنگ و باز
وی جهان خموش بی آواز

کی توان ... همت و بیم
انچنین نوبتی بزیر گلیم

چه کنی با نقاب عالم چپس
نور رخسار تو جمال تو بس

ای بیا قوت گفتن و کردن
گردنان را میان زنج کردن

کافری کشته از قدوم تو تنه
کفر یکسر فرو شده بزمین

دین و کفر از تو موسی و قارون
دین برون کفر در شده بدرون

مغز بر جان همیکند نوبت
گوی بر گل کند روئیت

از تو وان تست گوش بشر
چه عجب اینکه هست گوش از شر

خانهٔ پنج در که جان دارد
بعزپی چو تو میهمان دارد

زامر تو متفق چهار اسیر
مرکز و اخضر و هوا و اثیر

برنه ای شاه عالم و آدم
داغ بر ران اشهب و ادهم

ز اقتلوا المشرکین کمر دربند
از لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن
بیخ کفر از همه جهان برکن

تیغ را لعل کن بخون عدو
مهتری چون شوی زبون عدو

از تو ایزد کجا پسند کند
ز انتظار تو و هر چند کند

قحط دینست برگشای نقاب
میزبانیش کن بهیچ اسباب

در بیابان فرو خرام از پل
آهبا مل کن و مغ[illegible]ان گل

کوه سنب انخنک قاف شکاف ‌ ‌ چرخ دوز از سنان ناوک لاف

شرک پایدار شد هلاکش کن ‌ ‌ کعبه بتخانه گشت پاکش کن

مر علی را تو این عمل فرمای ‌ ‌ تا نهد بر عزیز کتف تو پای

کعبه از بت جمله پاک کند ‌ ‌ مشرکان را همه هلاک کند

محتمل کن تو از زبان پیرور ‌ ‌ دو جهان را چو گوش و گردن حور

از تو چون گفتی از ره فرمان ‌ ‌ مرده جهل در پذیرد جان

زانکه در خدمت دم آدم ‌ ‌ جان و ایمان روند هردو بهم

هر عروسی که مادر کن زاد ‌ ‌ همتش جمله را تبرا داد

یافت زان پس هزار گونه فتوح ‌ ‌ جان نفس بی زحمت سفارت روح

هر که گفتی ثنات را چنینست ‌ ‌ صدق گفتی بدو که والله انت

زو گرفتند قوت و پیرایه ‌ ‌ خرد و جان و صورت و مایه

## فی منقبته علیه السلام

برده تا بام آسمان رختش ‌ ‌ سایه بخت و پایه تختش

صورتی را که بود ز اهل قبول ‌ ‌ گردش از صورت طلب مشغول

بنسبت از عقل آن جهانی داشت ‌ ‌ هم معالی و هم معانی داشت

در رسالت تمام بود تمام ‌ ‌ در کرامت امام بود امام

دنی آ [illegible] در قدم او بود ‌ ‌ غرض از حکمت قدم او بود

مغز جمله انبیا او بود — خسر میر مرتضی او بود

چمنی با کمال بی شرکی — شجری پر ز برگ بی جوکی

روی او خوب و رای او ثاقب — ایزدش خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع و عقل او ضاحی — خوانده یحیی اعظمش ماحی

صیت صوتش برفت در عالم — نه پرش بود نه روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد — بوی خوشش بال و پر کجا دارد

صاد و دال آب داد صادق را — عین و شین عشوه داد عاشق را

پایه و سایه زمین او بود — گوهر شب چراغ دین او بود

از درون رفتنش نداشت باز — پرده دار سرای عالم راز

چون برآمد ز شاه راه عدم — نور می خواست مصطفی ز آدم

آدمش نور همی چو پیش کشید — جان او جام مصطفی بچشید

منهج صدق در دو ابرو داشت — مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل زو گرفته حکمت و رای — سایه از آفتاب یابد پای

شرع را دست عقل کی سنجد — عشق در ظرف حرف کی گنجد

حرف کاغذ همی سیاه کند — کی دل تیره را چو ماه کند

آن نهان کو همیان ماه زدی — کی دم از خامهٔ سیاه زدی

بی‌خبر بودم از حدیث قدم — گشت یارا ضعیف پر و قدم

پیش لطفش نماند تاب جواب — گشت ازان حال کار ما در تاب

او برفت و بدید آنچه بدید — گفت با حق سخن جواب شنید

من زنا دیده و ندانسته — باز ماندم شدم قدم بسته

پیش ازان مر مرا مجال نماند — حد تا رز زبان قال نماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه — که نبودم ز حال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه بود — چون گذشتم ز خلق آه بود

زان مقامی که من بماندم پس — نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون که رفتنش فراز آمد — بسوی حضرتش نیاز آمد

طوطی جانش چون قفس بشکست — رفت و بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت — زان همی الرفیق الاعلی گفت

جسم بر راه پر خلل کو شد — اسم در قسم لم یزل گو شد

معنی شرع رفت و اسمی ماند — جان و دل بر پرید و جسمی ماند

هر کجا او شراب دین پالود — پسر بو قحافه محفش بود

جان او با دلش بعلیین — تن او با تنش رفیق و قرین

[روز و] سال و ماه در همه کار — ثانی اثنین اذهما فی الغار

بوده با خود رسول پیش از پیک — صدق صدیق را سلام علیک

الباب الرابع في فضل اصحاب النبي صلى الله عليه وآله وسلم

ذكر الخلفاء الراشدين والائمة المهديين والوزراء المؤمنين

الصديق الاكبر والشيخ الاطهر والوزير الاطهر والنصيح الاكرم

والعتيق الانور الصاحب في الغار المؤتمن في الشدائد الاكبر

المنفق لرسول الله صلى الله عليه وآله وسلم اربعين الف دينار

وحبيب حبيب الملك الجبار الذي انزل الله في شانه

وَالَّذِي جَاءَ بِالصِّدْقِ وَصَدَّقَ بِهِ أُولَئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ

وقال النبي صلى الله عليه وآله وسلم هذا سيد كهول اهل الجنة من الاولين

والآخرين الا النبيين والمرسلين وقال انت عتيق الله من النار

فسمي عتيقا وسئل جنيد عن قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم لابي بكر

انت عتيق الله من النار لم سمي عتيقا قال لانه عتيق من

مشاهدة الكونين لا يشهد مع الله غير الله وقال لو وزن ايمان

ابي بكر مع ايمان الخلائق لرجح وقال عليه السلام من امن الناس

علي بماله وصحبته ابابكر ولكن مودة الاسلام واخوته ولا يبقى باب

الا سد الا باب ابي بكر وقال عليه السلام انا مدينة الصدق وابوبكر بابها

ومن احب ابابكر فقد اقام الدين وقال حسان بن ثابت في مدح

النبي عليه السلام وابي بكر وعمر ثلثة برزوا بفضلهم نصرهم

ربهم اذا انتشروا عاشوا بلا فرقة تلهم واجتمعوا في

الممات فقروا في خلفاء الراشدين رضي الله عنهم

آفتاب کرم چو در در بست — قمر ما پیان کمر بر بست

چون نهفت آفتاب دین را عب — کرد ماه خلافت آخر حرب

خورده در علم دین خبر بر ازو — یافته روز کین ظفر فرازو

کرد منشور را بخط بدیع — حق لیستخلفنهم توقیع

بخلافت چو دست بیرون کرد — بوده اهل رده را خون کرد

سال و مه بود در مراقبتش — جان فدا کرده در موافقتش

حرز خویش را ز روی نیاز — قبله راز کرده جای نماز

آن یکی و همه جو جوهر عقل — آن خداوند و بنده از سر عقل

جد بوبکر بود دین را جاه — دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه

تازه زو شد ره صلوة و زکوة — رکن اسلام شد مصون ز آفات

خواجه با خلاص و با اخلاص — جانش آزاد کرد مجلس خاص

ارزبان صادق و ز دین صدیق — چون نبی متفق چو کعبه عتیق

بود از باشنه طریقت سای — پیش جان رسول ما را فسای

همه خویش کرده در کارش — همه او کشته بهر دیدارش

بوده در راه عشق پر دردش — همره و هم مزاج و هم دردش

حرف [illegible] اشته چو دل سخنش — پوست افکنده همچو مار تنش

هرچه حق [illegible] محمد خواند — بر دو در باغ جان او بنشاند

چون نهاد نهال او برجست — غنچه بگشاد و میوه عقد ببست

هر یکی شاخ میوه دار فزه — نام آن میوه‌ها و صدق به

جبرئیل آمده بر مهتر — بعیادت رخ پیام آور

کای محمد ز بهر خاست و نشست — درد دندان خواجه بهرست

مهترش گفت چون ز خود دیگر ریخت — وحی در جام جانم آنچه بریخت

که نه من آن شراب در سینه اش — ریختم بهر عهد دیرینه اش

صدق او از پی سلامت راه — بود ساحر شناس و کاهن کاه

برده بر شهرهٔ امانت و صدق — قدم صدق را بمقعد صدق

برفشانده بعشق عقل نوی — در قدوم رکاب مصطفوی

از نبوت بجان و آشنده — هم پذیرنده هم رساننده

مشورت را وزیر پیغمبر — روز خلوت مشیر پیغمبر

گشته پشمینه پوش روح امین — از پی حلق او بحلقهٔ دین

کرده بود انتظار حشر و شرع — بر دلش یافت زود پرتو شرع

سوی خود مصطفی اش آزاده — صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سر پیمبر او — همه درها ببسته جز در او

جز عطیت نبوده حاصل او — تا چه دل داشت پیمبر آن دل او

شمع دین بود مصطفی جانش — جان بوبکر بود پروانه اش

زانچه امت ندید برد [illegible] — هیچ ایمان ندید جز جان [illegible]

پیش هر بنده هوش او بوده — حلقه در گوش گوش او بوده

گردنش را وفا نداده جوش — کس نبودی زبان دین را گوش

قایل صدق و قابل ایمان — عامل علم و حامل قرآن

پیش از اسلام قابل دین بود — پیش ازین رمزها سخن این بود

خواجه با وقار و آهسته — داد صدق شکسته را پیوسته

درد دل را بپسینه درمان او — خوان دین را نخست مهمان او

آنچه بشنید زود باور داشت — شرع را هفت عضو در خور داشت

چون زدی کوس شرع روح امین — چشم بر گوش او نهادی دین

بر نبی او ز جان شایسته — از دهان دل نموده خون بسته

قد او در رضای یزدانی — جست پیرامن مسلمانی

بوده چندان کرامت و فضلش — که اولو الفضل خوانده ذو الفضلش

داده قرض از نهاده دل و دین — هست من ذا الذی گواه برین

حکم من ذا الذی شنیده بگوش — بزده در پیش حکم خانه فروش

در یکی دفعه گاه ایثارش — داده بد چل هزار دینارش

[illegible]باب ملک سهل و سلیم — کرده بد خود اختیار [illegible]

از دریچه [illegible] ایمان — در تماشای روضه رضوان

صدق او بند نقش زیب و فرش	درد او مرهم دل و جگرش
نسخه شسته ز بهر شرع رسول	از الف با و تا عقل فضول
قفسی بود سینهٔ صدیق	عندلیبی درو بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست	بنخستین دم آن قفس بشکست
گشته حاصل مراد او ز رسول	نام گل بر دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست	بر درازی شرع پهنا جست
عرش شرع محمدی بر او	هم دران سینهٔ منور او
طول و عرضش چو عرش معکوست	زانکه مقلوب موم هم موم است
چون کمال و جمال او بشناخت	همه خویش در رهش درباخت
دایه دین به لا یجوز و یجوز	سر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دیناری	جان او با صفاش دل بازی
صدق او میزبان ایمان بود	مصطفی هر چه خواست او آن بود
سوخت شاخ اعادت و عدت	کند بیخ ارادت و ردت
ملک افتاده را بپای آورد	ملت رفته باز جای آورد
چون خدا خواست شد زکوة و نماز	بهم آورد هر دو آنرا باز
برکت او بقوت ایمان	شرک و شک را ز کسوت ایمان
عالمی قصد کافری کرده	او ثبوت پیمبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود — زان ز چشم عوام پنهان بود

دل عاقل بجان رسد نه بنان — چشم عامی بتن رسد نه بجان

چشم عاقل درون جان بیند — گوهر لعل چشم کان بیند

دست هر ناکسی بدو نرسید — پای هر سفله‌ئی درو نرسید

چشم ایمان جمال او بیند — کور کی چهرهٔ نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر مکرت — کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بینش — چون توانی بدید آئینش

حور صدر قیامتش خواند — رافضی قیمتش بکجا داند

چشم بوبکر بین ز دین خیزد — نه ز مکر و هوا و کین خیزد

کرد بوبکر کار بوبکریی — تو ندانی صلاح پر مکریی

دشمنش را اجل دوان آرد — که هوا مرد را هوان آرد

تا هوا مایهٔ نگار تو شد — باز موش اجل شکار تو شد

سر بریده چو پسند از خود سیر — گو بیا و با هزار سپر اما خیر

رافضی را محل آن نبود — آنچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی — مصلحت را ز جهل نشناسی

ر[illegible] وار تن بیند — همه را همچو خویشتن [illegible]

او چه داند که مایهٔ دین چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست

از برای فضول و جاهلی — تا رجوید ز بغض چون علی
انکه نپسند ز حق حلال فلک — کی بجو دره دهد حرام فدک
آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را بجان زیان خواهد
~~گرنه جانش اضافتی بودی — ورنه صد قش خلافتی بودی~~
~~مصطفی کی بوی سپردی ملک — کی بجو دره دهد حرام فدک~~
~~آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را بجان زیان خواهد~~
گرنه جانش اضافتی بودی — ورنه صد قش خلافتی بودی
مصطفی کی بوی سپرده ملک — یا ز حیدر چگونه بردی ملک
آنکه جان ز ال صخر بستاند — کی ز بیم عدو فرو ماند
علی کو کشد ز دشمن پوست — با چنین دشمنی نباشد دوست
تو بدین فرهات و هزل و فضول — مر علی را همی کنی معزول
گر مداهن بود روا نبود — بخلافت تنش سزا نبود
ور بود عاجز و حقیر بود — پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی — تو چرا پال و ماه باجدلی
مکر و کبر و هوا برون انداز — تا دهد جانش مرترا آواز
تند چو شیر خدا همی چه زنویس — رخت برگاو بر نهد ابلیس
تا علی با حرتو ولی چه کند — در هوا و هوس بهل علی چه کند

زین بد و نیک برگزین کردن / زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مبتدای قدم / در رسید او بمنتهای همم

پیش او رفتند تا درگاه / حور و غلمان بجعد و گیسو راه

رافضی را بماند در گردن / چنگلک و خسک و مرگ و جان کندن

بر براقی که مصطفی آورد / رافضی را یضی چه داند کرد

هر دو مهتر پرای دین بودند / در سیادت سزای دین بودند

بود بوبکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتا / بر ابوبکر باد و شیر خدا

## فی تخصیص فضله علی کافة الناس

دال احمد ز کون بود نقط / آدم و جمله انبیا بر خط

انبیا خط دایره بودند / همه بر خط جمال بنمودند

آنچه گفت احمد از رسول گزین / اول الخلق و آخر البعث این

زانکه اول بود نقط پس خط / خط دوم خلق بود بعد نقط

جان بوبکر خط اوسط بود / نه ز خط بد عتیق در خط بود

هادی راه ره نمود او را / هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه / جمله گشتند زان خلل آگاه

زرق و تلبیس مکر دقیانوس / گشت معلوم شان که هست فسوس

آنکه از کر به زمان باشد / کی خدائی همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا که هفت بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سک متابعت بنمود / تا از آن یکقدم ورا بد سود

گاه بوبکر خود شد جمعی / از هدایت بتافته او شمعی

لفظ سید چو در زبان بشنید / در شب داج راه راست بدید

بیکی لفظ او بداد اقرار / گشت از اصنام و از وثن بیزار

لاجرم در میان دایره بود / بی زیان مرو را بر آمد سود

انبیا بر خط و رسول نقط / جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ترحم و رضوان / از پس نائی بجان او برسان

فی فضیلة امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه من حبر حبر
فقد اوضح السبیل ذکر امیر المؤمنین عمر ابن الخطاب المذکور بافضل
الخطاب الحادی للثواب الماحی للعقاب الذی فرق
بین الحق والباطل والفصل والقاتل الذی انزل الله فی شانه
یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین وقال النبی
صلی الله علیه وآله عمر سراج اهل الجنة وقال ایضا علیه الصلوة والسلام
الشیطان یفر من ظل عمر وقال علیه افضل الصلوة لو کان نبی
بعدی لکان عمر وقال ایضا علیه السلام انا مدینة العدل
وعمر بابها فی عدله رضی الله عنه

بود عدل عمر ز بی بکری — آینه روی صدق بوبکری

کاو اسلام وزین ایمان بود — صدق او عقل و عدل او جان بود

دین بوقت عتیق بود هلال — پس بفاروق یافت عز و کمال

آنکه طاها طهارتش داده — آنکه طاسین امارتش داده

آنکه بگشاد پای پر عیوق — دست اسلام عقدهٔ فاروق

تا طلب کرد مر عمر را یافت — از میان طفاوه بر وی تافت

دل او چون ز حق محقق شد — صدف در رویت حق شد

آنکه کامل بوقت او شد کار — بسر نقطه باز شد پرکار

دین نهاده برای چونان شاه — پای دامی ز طا و ها در راه

داده دستش بصدق طا طلب — بسته پایش بعشق ها هرب

کرده بر چرخ حق بنور یقین — طا و ها ماده چار دشمن دین

رودش آورده پیش مهتر خویش — طرقوا طرقوا کنان در پیش

عمری از عمر بیفشانده — عمری رفته فرحق مانده

کرده در عز و دولت سرمد — عمری را بدل بعمر ابد

از پی دیو در زمانهٔ او — سایهٔ او سلاح خانهٔ او

کرده پیوند دلق خویش از رگ — دیده زان رگ دل آوازش مرگ

کرده خورشید را جدا ز منیش — سایهٔ نور دلق هفده منیش

طفاوه
قرص آفتاب

شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن

کرده بهر رسول یزدانش / حسبک الله ردیف ایمانش

درّه دین و دل فراغ از وی / باغ فردوس را چراغ از وی

از پی حکم نافذش بشتاب / نامه او نخوانده داد جواب

خون دلها دم وفا بسرشت / نیل را نامه بر سفال نوشت

نیل تا نامه عمر برخواند / آب خون رنگ از دو دیده براند

راند نی کاندر و نبود وقوف / خواند نی کاندر و نبود حروف

بهتر از هر زمان زمانهٔ او / سر ابلیس بر پستانهٔ او

دست بسته ز حضرتش تلبیس / کوی کردی ز کوی او ابلیس

چرخ مالیدکان نکوخوی از و / عمر بالیدکان به نیروی از و

زیر فهمش ستاره کرده خروش / پیش سهمش ستاره کرده سروش

کشته قیصر نگون ز تخت رفیع / دره در دست او و او بربیع

کرده تلقین بر ضرورت را / سورت سنت اهل صورت را

پی مومنان به تیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند

روح کرده ز راح سر پیشش / امر حق داده درّه در دستش

ز احتسابش در اعتدال بهار / گل پیاده بماند و باد سوار

تیغ شاهان ز نوش با خطری / بوده کمتر ز درهٔ عمری

خانهٔ یزدجرد از دست خراب کرده تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند کفر را دست و پای کرده به بند
روی چون سوی احتساب آورد مل چو گل پای در رکاب آورد
ور بخواهی کرامتش بشکوه قصهٔ ساریه بخوان بر کوه
روی او مسند عتیق آراست رای او پر و باغ دین پیراست
بر پسر حد براند از پی دین شد روان پسر بعلیین
آری این زخم هم ز دین منت ور چه فرزند نازنین منت
از عمر عالمی منور شد همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش در تراویح بر مصابیحش
نفس حسی ز هفت بند بجست عقل انسان ز چار میخ برست
شده از غیرتش بریشم تن زهرهٔ زهرهٔ بریشم زن
دره دار از پی اقامت حد دره احمد از برای احد
درّه را برای مستوری نزدی درّه جز بدستوری
خانهٔ می خراب گشته ازو زهرهٔ زهره آب گشته ازو
ناصر الله در رعایت حق حکم حق کرده در ولایت حق
بیشه بر گور کرده همچو حرم تله بر مرغ کرده همچو ارم
کرده از عدل او بدلسوزی گرگ بر جان میش حوش پوزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی ... چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهره او بروز رستاخیز ... بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در سیر دور پیش از نشر ... عدل او نایب ترازوی حشر
کرده کم بیش شمسی و قمری ... متساوی خلافت عمری
عجم و شام را بپاس و بداد ... خون دل و طبع دوست خود بگشاد
بوده جانش معانی انصاف ... مایه و پایه اش نبوده گزاف
حبذا عدل او و شوکت او ... خرما روزگار دولت او
بصلابت کشاد شاد و عجم ... بپستد از روم حمل زر و درم
سعد وقاص و عمر معدی را ... آن دو آزاده آن دو هادی را
بعجم هر دو را فرستاد او ... بدل ظلم داد تا داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب ... کفر و اسلام در شده در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد ... آنچنان خدعه را بجا آورد
حیله کافران بدید از دور ... از کیاست بدان دل پرنور
روز آدینه بر سر منبر ... گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر ... حیله کردست حمله برد کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید ... زان کمین گاه کفر حمله بدید
کوه بشکافت و سعد و عمر آواز ... بشنیدند و فاش گشت آن راز

زان کمین گاهشان شدند آگاه ‏ بازگشتند از آن مضیق سپاه

کافران زان سبب شکسته شدند ‏ همه بدگشته زار و بسته شدند

مختصر کردم این مناقب را ‏ بهر آن روی و رای ثاقب را

بدو حرف از برای یک ایجاز ‏ پس سخن گویم از زبان نیاز

بعمر گشت ملک عمر دراز ‏ بعمر شد در شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف ‏ اینت دین را شده گزیده خلف

ملک را در امام در ایمان ‏ بود فرزند عدل او عثمان

صد ترحم ز ما درین ساعت ‏ بر روانش رسان پر از طاعت

چشم او روشنست در محشر ‏ بخدا و رسول خیر بشر

## في فضيلة الشهيد القتيل المظلوم ذو النورين امير المؤمنين عثمان بن عفان رضي الله عنه

من احب عثمان فقد اشتهار بمودا لله الذي انزل الله في شانه أمّن هو قانت آناء الليل ساجدا وقائما يحذر الآخرة ويرجوا رحمة ربه وقال النبي عليه الصلوة والسلام عين الايمان عثمان بن عفان حسن العشرة

گاه با عمر کرد نقص پدید ‏ چون بعثمان رسید خود برسید

هرچه از لفظ و فضل با عمرست ‏ سنت محض و صولت امرست

وانکه بر جای مصطفی بنشست ‏ بر لبش سهم جای خطبه ببست

آن زگفت نبود بود از شرم		زانکه دانست جانش این آزرم
چه عجب داری ار فکند سپر		شرم عثمان ز رعب پیغمبر
زانکه بر جای احمد مرسل		از پی وعظ و ز طریق مثل
گر ز پس عقل سر در اندازد		ور ز پس روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از مهان جهان		نطق چون قطن گشت پنبه دهان
گفت عثمان چو بسته شد راهش		بگشاد از میان جان آهش
گشت ایمن ره ممالک ازو		سر بر در کشد ملائک ازو
شرم و حلم و سخا شمایل او		هر سه ظاهر شد از مخایل او
این سه خصلت اصول را بنیاد		بد دو دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او		آن اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید		آن ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را چو در کردند		با چنین نیکمرد بد کردند
راستی از میانه بربودند		بیکرانه بدی بیفزودند
شوری اندر جهان پدید آمد		قفلشان بسته بی کلید آمد
شامیانی که شوم پی بودند		اهل آزرم و شرم کی بودند
عقل اگر چند صاحب زور است		گفت یا رب چه بی نمک شور است
کی بد آنجای عقل سر بنهد		مرغ کانجا رسید پر بنهد

عقل کا جار پسید جان باشد کیست عثمان که بازبان باشد

عقل ایمان که بود جز عثمان حجت این کالحیا من الایمان

دست مشاطهٔ پسندیده کحل شرمش کشیده در دیده

دایم از شرم شرع پیغمبر ژاله و لاله با رخش همبر

شرم او را خدای کرده قبول شده خشنود از و خدا و رسول

مدد از خلق حسن عشرت را عدت از مال جیش عسرت را

از پی ساز مصطفی شب و روز بود منفق کف و منافق سوز

بدل وعده سرو آزادش بدو چشم و چراغ دامادش

کرده در کار ملک و ملت یک در قران کشیده اندر سلک

در جان زاعقیدهٔ عثمان ساخته درج مصحف قرآن

سیرت و خلق او موکد حلم خرد و جان او موید علم

علم تنزیل مر ورا حاصل دل او سر وحی را حامل

صورت خوب و نیت کامل قایل صدق و عالم عامل

عاشق شکر او تلید و ظریف زایر جود او تلید و ظریف

هم ز ناپلاف مهتر آمده او در کنار شرف بر آمده او

دل و چشمش ز شوق در محراب چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب

در قرات همه ثنا و ثبات با قرابت همه حیا و حیات

بذل او پشت ملت نبوی        شرم او روی دولت اموی
شرم او کار پا ز خویشاوند        گرچه بد بوده او رحم پیوند
شوخ چشمی زبان ایمانست        شرم دیده عیان ایمانست
در دوئی عقل راست پیچاپیچ        چشم ایمان دوئی نبیند هیچ
عقل جز نقل خیر و شر نکند        ور نه توحید به تبر نکند
قابل آمد چو آینه ایمان        پیش او بد همان و نیک همان
بد و نیک از درون جو بر گیرد        دیو را چون فرشته بپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست        که بنزد تو کفر و دین دو یکیست
چشم افعی چو کرد علت کور        پیش چشمش چه زمرد و چه بلور
دل همان چاشنی کند در عز        کانچ باطل نکرد حق هرگز
روی آینه گر نبود ز رنگ        رنگ نپذیرد ارچه گیرد رنگ
هیچ کج هیچ راست نپذیرد        راست کج را براست بر گیرد
فتنه را که خوابست در قصبه اش        از ذوالارحام خاست در عصبه اش
آن نه ز او بود فتنه و کینه        زشت زنگی بود نه آیینه
خلق را آنچه عالیند و خسند        شرم و ایمانش عذرخواه بسند
خلق عالم هرآنچه نیک و بدند        همه در جستن هوای خودند
او همه نیک بود و نیکی یافت        سوی یاران خویشتن نشتافت

بدین جهان بگزید / زانکه خود نیک بود نیکی دید

وای آن کس که سعی در خونش / کرد و این خواست رای و اژونش

زآنچنان خون که خصم از وی تاخت / فی یکفیکهم خلوقی ساخت

دل او با نبی موافق بود / بوذ جانش چو صبح صادق بود

سر او عمرو عاص داد بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد

او ذوالارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیکنامی کرد

دل صادق بسان آینه است / رازها پیش او معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پنداشت / بی غش و بی غل از محن نداشت

بود یاری محمد بوبکر / همچو بوبکر پی بد و بی مکر

بد گرامی بسان فرزندش / عامله خویش کرد و پیوندش

آنکه بوبکر را چو جان بودی / کی بفرزند او زیان بودی

دشمنان ساختند غایلها / تا پدید آورند حایلها

هر که او بدگرست و بدکارست / گرچه زنده است کم ز مردارست

بدگری کار هیچ عاقل نیست / دل که آن بدگرست آن دل نیست

خالق ما که فرد و قهارست / از حقود و حسود بیزارست

بعد عثمان چو حیدر کرار / گشت بر شرع مصطفی سالار

## فی فضیلة امیر المؤمنین علی علیه السلام من احب الله علیا

ملعونش

فقد استمسک بالعروة الوثقی زوج البتول وابن عم الرسول
اب الحسن والحسین الذی انزل الله تعالی فی شانهما انما ولیکم الله
ورسوله والذین آمنوا یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون
وقال النبی علیه الصلوة والسلام انا مدینة العلم وعلی بابها

فی خلافة علی المرتضی علیه السلام

ای سنایی بقوت ایمان    مدح حیدر بگو پس از عثمان

با مدیحش مدایح مطلق    زهق الباطلست وجاء الحق

آن ز فضل آفت سرای فضول    وان علم دار و علم دار رسول

آن سرافیل سرفراز از علم    ملک الموت دیو آز از حلم

آن قدمی کرده در ره تسلیم    هم پدر هم پسر چو ابراهیم

آنکه در شرع تاج دین او بود    آنکه تاراج کفر و کین او بود

حکم تسلیم را خلیل بشرط    درگه شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تاویل    گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش    شاه زهرا چو گشت وی سویش

خسرو چرخ تیز گرد او بود    در حدیث و حدید مرد او بود

باغ سنت ها مر نو کرده    هرچه خود رسته بود خو کرده

هرگز از خشم هیچ سر نبرید    جز بفرمان حسام بر نکشید

خیبر از تیغ او خراب شده / سر آبش همه سراب شده

هرکه از بهر نبرده و برده / خلق را خصم خویش ناکرده

هر عدو را که در فکنده ز پای / نام برد پیشش و زننده خدای

جز از آل صخر بر بوده / رستخیزی بنقد بنموده

خواب و آرام مرّه و عنتر / کرده در مغز عقل زیر و زبر

از در کفر کل برآرنده / در دین را نگاه دارنده

هرکه ناطق بنوده قایل او / وانکه قایل بنوده قاتل او

کرده از خلق دشمنان خوسحاب / جامه ریک را بخون سیراب

کنده زورش در جهود کده / در علم و عمل بدل پنده

جود او چون عظیم بود و کبیر / گشت مغلوب او سحاب اثیر

بدو تیغ آن هزبر دین بی میغ / کرده اسلام را همه یک تیغ

بود تیغی زبان گوهر پاش / که بدو کرد علم عالم فاش

دیگری ذو الفقار بران بود / کافت جان شیر غران بود

زان دو تیغ کشنده در عالم / شرع را کرده همچو تیر و قلم

نور علمش چشنده کوثر / تا ز تیغش کشنده کافر

زور او بت شکن بروز ازل / دست او تیغ زن بر اوج زحل

هم مبارز بعلم و هم امید / هم مبارز چو شیر و چون خورشید

کر شده گوش فتنه از گوشش	کرده فتح و ظفر زمین بوسش
دل و بازوش از وندده خشم	دست بردی بپای مردی خشم
دست و تیغش چو پای کفر ببست	هیبتش گردن عدو بشکست
در مصافی که پای بفشردی	اینت دولت که دست او بردی
شب یلدا ز تاج او بودی	روز هیجا هیاج ازو بودی
نه جگر بود داعیه مردیش	نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخت او ز باغی کین	کایچ تاوان برو نبود از دین
آمد از سدره جبرئیل امین	لافتی کرده مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای	بفرستاده بود شرک زدای
چون نه از خشم بود از ایمان بود	آز و کافر کشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم	وز پی رزم جان او محرم
هم نبی را وصی و هم داماد	جان پیغمبر از جمالش شاد
کس ندیده برزم در پشتش	منهزم شرک از یک انگشتش
آل یاسین بدو شرف دیده	ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر	کرده در شرع خود مر او را میر
سر قرآن بخوانده بود بدل	علم سر دو جهان ورا حاصل
بفصاحت چو او سخن گفتی	مستمع زان حدیث در سفتی

... بود لطف پیغمبر / عنف او بود شیر شرزهٔ نر

هر که دیدی حسام او مسلول / نفی کشتی بر و طریق حلول

تو کشیدن چو کافری پندار / تیغ در روی حیدر کرار

کرده در عقل و دین به تیغ و قلم / با شجاعت سماحت اندر هم

خوانده در دین و ملک مختارش / هم در علم و هم علمدارش

جان آزادمردی و تن دین / خسرو سنت و تهمتن دین

شرف شرع و دایهٔ دین او / صدف درّ آل یاسین او

قابل راز حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او

نفس نفسش کشندهٔ تنزیل / جان جا[illegible]نش چشندهٔ تاویل

عرض کرده بر آن جمال و سرشت / هفته هفت روز و هشت بهشت

چشمها دیده در ز دیدارش / سمعها شمعدان ز گفتارش

تیغ او تیر چرخ را بنیان / بوده خانه و بال را چو کمان

هر کجا آن دل و زبان بودی / فطنت تیر چون کمان بودی

سر بدعت زده به تیغ زبان / روی سنت بشسته ز آب سنان

کرده از لعل و در کرامت را / پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل جهان / درج در یک سخن دو درج گهر

محرم او بود کعبهٔ جان را / محرم او بود سپرزدان را

بوده با آسمان ثناش خلیط / بر بسیط زمین چو بحر محیط

در دیار عرب براعت او / در زمین عجم شجاعت او

کرده خورشید و ماه را بدو نیم / نور اقلامش اندران اقلیم

صدف صد هزار بحر دلش / شرف صد هزار عرش گلش

این برهنه شده ز زحمت ظرف / او برون آمده ز پردهٔ حرف

تا بدان حد شده مکرم بود / لو کشف مرورا مسلم بود

مصطفی را مطیع فرمان بود / همه بشنیده رمز دین یکسر

فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او

دیو گریده در ملاعبتش / عقل خندیده در مداعبتش

بهر او گفت مصطفی با له / کای خداوند وال من والاه

کدخدای زمانه چاکر او / خواجهٔ روزگار قنبر او

هر که تن دشمنست و یزدان دوست / وانکه الراسخون فی العلم اوست

رحمت دین چو ظرف دین آراست / زحمت حرف پیش او برخاست

کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج نامهٔ تاویل

عالم علم بود و بحر هنر / بود چشم و چراغ پیغمبر

هر که جستی مخالفت در دین / کردی او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو نجوشیده / چاه را به ز مستمع دیده

دوستی علی برای خدای / ره نماید ترا ... سرای

دشمنی وی افگند در چاه / ... [illegible] ... داه

[illegible] خدای پیغمبر
راز دار پیمبرش حیدر

عقل در آب رویش آغشته
سهو در گرد دیش ناگشته

لفظ قرآن چو دید درویشش
خویشتن جلوه کرد در پیشش

عشق را بحر بود و دل را کان
شرع را دیده بود و دین را جان

مصطفی از برای جان و تنش
نیز بهر کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم
علی از علم و بوتراب از حلم

ذات باری از آن پسندیده
تاش نادیده ناپرستیده

حیدری کش خدای خواند شیر
کی زدی بر معادیه شمشیر

شیر روباه را نیازارد
لیک صد گور زنده بگذارد

باز دانسته در جهان نوی
در دل نفس نقش راز نبی

نی که این عقدش ازین بودست
در ازل تا ابد قرین بودست

با ثریا ثری برابر شد
چون علی با نبی برادر شد

مرتضائی که کرد یزدانش
همره جان مصطفی جانش

کرده از رمزهای عقل انگیز
طبع و بازار ذهن و خاطر تیز

ونش توحید جان پستش بود
سد اسلام تیغ و دستش بود

کی شود آنکه ناه دین با او
تبع و تابع ثریا او

در حضر پیش آن قوی ایمان
بود چون لاشه در بر دبران

در منظوم مصطفی کانش  لوح محفوظ بادشا جانش

سایهٔ چاکرانش از زه علم  قدوهٔ عاشقانش از بر علم

هر دو یک قبله و خردشان دو  هر دو یک روح و کالبدشان دو

دو رونده چو اختر گردون  دو برادر چو موسی و هارون

هر دو یک دُر ز یک صدف بودند  هر دو پیرایهٔ شرف بودند

از پی سایلی بکید و رغیف  سورهٔ هل اتی ورا تشریف

در سرای فنا و کشور دین  حیدر ملک بود و کوثر دین

سر توحید اندرین گلشن  پیش جان عزیز او روشن

در ره خدمت رسول خدای  اندرین کارگاه دیونمای

با کسی علم دین نگفت گستاخ  زانکه دل تنگ بود و علم فراخ

سالها ز آشکار و نهفت  جز باندازه سر شرع نگفت

ابن عم رسول و جفت بتول  در دین را بدو سپرده رسول

چون توانست چاه کفر انباشت  جاه دین هم نگاه داند داشت

همتش سغبهٔ وجود نبود  کار او جز سجود و جود نبود

قوت حیدرتش ز قوت نماز  داشته چرخ را ز گشتن باز

خامهٔ او چو یار شد با دست  سمط لولو ز یک نقط پیوست

تا دگر باره بر نشاند برین  خسرو چرخ را بهمتن دین

هر یکی غین و صد هزار غرر
هر یکی دال و صد هزار درر

زانکه غیبش ز عیب اگر بود
دال با درد و بینش همره بود

شمه یاد کن از آن نامه
خام کی باشد آنچنان خامه

آن سخنها که در ضیافت ضیف
نفر پیتا و سوی سهل حنیف

هر یکی لفظ کو ادا گردست
سر انگشت مصطفی کردست

نه بهنگام کودکی پدرش
برد نزد یک صاحب خبرش

مهتر انگشت بر دهان آورد
قطرهٔ آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش را تر کرد
وانگهی در دهان حیدر کرد

داد مردی و علم و حفظ سخن
سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود و سرمایه‌اش
سر انگشت مصطفی دایه‌اش

سر انگشت مه شکاف آمد
نطق حیدر چو کوه قاف آمد

لاجرم زان غذا و زان انگشت
دین بپرورد و کافر از کشت

گفت او را رسول جبارش
کای خدا از بدان نگهدارش

نطق شرع از برای سیرت او
مصطفی خواندش از بصیرت او

علم او از برای یک تعلیم
گفت در بیت مال با زر و سیم

چون دو توده بدید از این و از آن
گشت حیران از آن سبب دل و جان

دیگری را فریب ای رعنا
نیستی تو سزای خدمت ما

ننگرم من سوی دوال شما — نشوم نیز در جوال شما

چرخ را رهنمای حلم او بود — دهر را کدخدای علم او بود

تاج علمش گذشته از پروین — تخت حلمش نهاده بر در دین

حلم را کار بست روز جمل — عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خصم خویش در صفین — با عدو کار بست رای رزین

تا نگشاد علم حیدر در — ننهد پی سنت پیمبر بر

روح را عود در قعود او کرد — در میان سجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز — ملک آنجا جدا و نپسند باز

سپهر او دام دیو چاهی بود — چرخ او را رسن الهی بود

تیغ خشمش منیر بود منیر — بحر علمش غدیر بود غدیر

خون نمود او بدشمنان دندان — شک شد بر عدو جهان چو دهان

او توانست خصم را مالید — لیک خصمش بد و همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد — جز بدستوری ایچ کار نکرد

گر تهور چو جنگیان کردی — روم چون زلف زنگیان کردی

گر سری برزدی از و بر آن — اول این سپر بریدی آخر آن

نایب کردگار حیدر بود — صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار — حلم و خشمش قسیم جنت و نار

آب رویش برده آب ملک / باد عزمش نشانده تاب فلک
گرد چون گرد ناوکش پرواز / دامن کوه را گریبان باز
صخره چون زخم تیغ و دستش دید / جان بساعت ز جسم او برمید
ذو الخمار از نهیب شمشیرش / دید بر جان خویشتن چیرش
شیر یزدان چو برگشادی چنگ / روی گردون شدی چو پشت پلنگ
پیش تیغش برای ننگ و نبرد / همچو مردم گیا نمودی مرد
اندرین عالم و در آن عالم / اوست با کار علم و یار علم
دیده چون دید خلق و جود علی / مشک خون شد دگر ره از خجلی
آن نمود آن اسد که رنگ خلوق / کردی او را درین کهن صندوق
هر دو کوتاه داشت تا شایست / از برون دست ور درون پایست
بر قلیلی ز قوت قانع بود / نز پی جهل و حرص مانع بود
چون سپری و خاک رهگذرش / عقل زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی / وز برای جمال خرسندی
خوانده بر گنده پیری و پرمی / سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زر دو سرخ نشکیبد / مرد را زر دو سرخ نفریبد
جان حیدر در آز ناویزد / شیر از آتش همیشه بگریزد
علم دعوی بابت علی باشد / شیر را تب زند دلی باشد

بود سوپسته در عقیله و قیل — تا کی تا مدر د حشم عقیل

فلکی بود چون خرد گستاخ — عالمی بود همچو روح فراخ

دل او را چو رای برهان کرد — چرخ را شرع تنگ میدان کرد

دل او عالم معانی بود — لفظ او آب زندگانی بود

عقد او با بتول در شلوعی — بود در زیر پایهٔ طوبی

تنگ از و شد بر و جهان سترک — که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

## قصهٔ حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت — خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد — دست بگشاد بر بد و بیداد

سر احرار پیشه کرار — سرفراز مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست — یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد — خان و مان معاویه فی کرد

هودج زن بخاک تیره فتاد — از خجالت نقاب رخ بکشاد

گفت بد کرده ام امانم ده — در ترحم کنون زمانم ده

چون بدیدند زو دبر گشتند — در خوی و خون ورا بیاغشتند

خواند حیدر برادرش را زود — جمله احوالها ورا بنمود

رفت زنی محمد بو بکر — آن همه صدق فارغ از بد و مکر

پس برآهیخت تیغ تا بزند — گفت حیدر مکن کپس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود — بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه — جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه زود بفرستاد — در تواضع محل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر — رفت زی مکه جفت کرم و زحیر

عاقبت هم بدست آن باغی — شد شهید و بکشتش آن طاغی

آنکه با جفت مصطفی زینسان — بد کند مرد را بمرد مخوان

چون ازین گشت فارغ آن بدمرد — قصد جان امیر حیدر کرد

تا برآورد ازو بحیله دمار — تو مر این شخص را بمرد مدار

پسر هند کر بد و بد کرد — آن بدی دان که جمله با خود کرد

چه زیان آفتاب را از ابر — کی شود جفت با مسلمان گبر

## قصه حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست — گرم شد کارزار دپستادست

زود عمار یاسر آمد پیش — [illegible] کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید — ور شوم کشته زنده انگارید

از پی دین چو جان کنم ایثار — روز محشر مگر نمانم خوار

سال او برگذشته از صد و پنج — تیغ را زود برکشید برنج

چشم خود را عصابه بربست　　بر بسی رنجها بر اسپ نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب　　که منم شیخ دین و پیر عرب

کرد جولان و گفت تکبیری　　سفله مردان ورا بزد تیری

سبک از اسپ خود بزیر افتاد　　در زمان جان بدرد و رنج بداد

چون بدیدند مرد را ز انسان　　زود برخاست زان میانه فغان

که شنیدیم ما ز قول رسول　　که بگفت این سخن بشنوی بتول

گفت عمار پس هما یونست　　قاتل او بدانکه ملعونست

این زمان کشته شد چه چاره کنیم　　دل درین درد و رنج پاره کنیم

همه تیغ و سپر بیفکندند　　خود و مغفر ز سر بیفکندند

عمرو عاص این حدیث چون بشنید　　بجز از مکر هیچ چاره ندید

گفت ظن شما خطاست چنین　　این همه گفت و گو چراست چنین

آنکه صد پاره را بحرب آرد　　بیشکی زو کشته انگارد

پس علی بود قاتل عمار　　نیست جائی ملامت و گفتار

جمله راضی شدند و بشنیدند　　رونق کار خود در ان دیدند

آنکه را گر ازین نمط باشد　　مرد خوانی ورا غلط باشد

با چنین کس علی نیامیزد　　شاید ار عقل ازو بپرهیزد

او ز خصمان سپر بیفکندی　　حلم را کار بست یکچندی

خصم را از وزحیث مهلت داد    لاجرم خصم پای دام نهاد
کرده خصمان او چه بنده چه حر    مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر
مصطفی گاه رفتن از دنیی    چون بسیچید منزل عقبی
جمله اصحاب مر ورا گفتند    که چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله    عترتم را نکو کنید نگاه
او ز خصمان چو نام بود از ننگ    او ز مردم چنانکه لعل از سنگ
زان از آن خصم او فروتر بود    که خرد را امام حیدر بود
مر ورا چون سپس بود خورشید    سایه پیشی کند بر و جاوید
از امامی ضیا گزید همی    سایه زان پیش او دوید همی
آنکه خوانش همیشه با نان بود    هم دعای رسول یزدان بود
دور دو زند در جزای سرشت    باغبانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا    طمع لقمه دان و بیم قفا
جهل ورزیدن از حلیمی نیست    علی آزردن از حکیمی نیست
کی بود آن کسی حکیم که او    دزد کان دماغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد بروت    سینه را همچو قلعهٔ الموت
از برای دو سیر روغن گاو    معده چون آسیا گلو چون ناو
آنکه بر مرتضی برون آید    سوی عاقل حکیم چون آید

بغی ورزیدن از حلیمیست

انکه زابلیس پس حیله جوید و غدر — او مرا در پس را چه داند قدر
با علی کی بود مخنث دوست — کی زبیر عوام با بت دوست
آنکه مرد دنیا و تلبیس است — آن نه خال و نه عم که ابلیس است
خال ما بود خصم او حالی — لیک خالی ز خیر ما خالی
چه خطر دارد آل بوسفیان — کی بر آرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد — که نرفتند جز براه عناد
در دین را چو سگ زیاد بدند — طاغیان همچو قوم عاد بدند
نه علی از چنان نبون بودی — شیر با گاومیش چون بودی
جانب هر که با علی نه نکوست — هر که گو باش من ندارم دوست
صورت ملک را که اصل نداشت — از پی مرد صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت و نیک براند — آیت عزل این جهان برخواند
دور کرد آن ز چیز ناخوش را — شیر بودی چه کردی آتش را
داد حق شیر این جهان حیدر را — جز وطاس نداد فاطمه را
ای خوارج اگر در نیت شکیست — کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست

## قصهٔ قتل امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

پسر ملجم آن سگ بد دین — آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم — آن نکوپیکر تر ز راهب روم

بود آن زن ز آل بوسفیان / منعم و مالدار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او / کفر شد در میانه عایق او

گشت از این پس معاویه آگاه / مرد را گشت کار جمله تباه

گفت کار تو با کمال شود / و آنچنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیردلی / هست کابین حره خون علی

گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفزودت نزد من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب / نرساند ترا کسی آسیب

اسپ و اشتر دهم ترا پس از آن / بزیی در جوار من آسان

مرد مدبر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنی

آن چنان اهل جهل و منبلی / خیره بگزید خون چون علی

رفت زی کوفه از پی این کار / آنچنان خاکپا ربی مقدار

این سخن جمله با علی گفتند / و آنچنان فتنه هیچ ننهفتند

قاتل تست مرد را تو بکش / داد وی را جواب مرد بهش

گفت ویحک بقتل قاتل خویش / کس نکرد است سعی زو مندیش

مرد فرصت نگاه داشت بکار / کرد بر فعل زشت خویش اصرار

شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظ از سر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد بخفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد / کاه روزست برداز زین ره برد

سفله از خواب خویش چون شد بیدار / مترصد نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی چنانک زدش بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مرد را در حال / کرد از او میر زخم خورده سوال

که که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت زوال

مثله کردند مرد را پس از آن / رفت سوی جهنم او را جان

وانکه فرمود شادمانه بزیست / این چه حکم است یارب این چه چیست

صد هزاران هزار لعنت راد / بر معاویه و ابن ملجم باد

هر که باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون

ای سنائی سخن دراز مکش / کوتهی به ز قصهٔ ناخوش

جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر

بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا شوی پاک و ماه آسوده

ای سنائی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن

## الباب الخامس فی فضیلة امیر المؤمنین الحسن و الحسین علیهما السلام و ذکر الامامین ابو حنیفه و الشافعی رحمة الله علیهما قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

قرة العین مصطفی گزین — شاه اسلام و شرع و خسرو دین

بوی علی آنکه در مشام ولی — آید از گیسوانش بوی علی

قرة العین مصطفی او بود — سید القوم اصفیا او بود

آنچنان در دران صدف او بود — انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را — دیده و دل حبیب مولی را

چون بهارست بر وضیع و شریف — منصف و خوبروی پاک و لطیف

فلک جامه گوه زهره دواج — قمر تخت مهر پروین تاج

در سیادت شرف مؤید اوست — در رسالت رسول سید اوست

حسبش در سیاست از سلطان — نسبش در سیادت از یزدان

چون علی در ولایت نبوی — کوثر داعی و عدوی دعی

نامه دوست حاکی دل اوست — دوست را چیست به ز نامه دوست

منهج صدق در دلایل اوست — مهتری زنده در مخایل اوست

بوده مانند جد بخلق عظیم — پاک علق و نفیس عرق و کریم

فلذه بوده از دل زهرا — جده او خدیجة الکبرا

زهر قهر عدو هلاکش کرد ... فقد تریاک دردناکش کرد

ماه در چشم او هلال نمود ... زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطهٔ چشیدن زهر ... وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق ... برهانیدش از دنائت خلق

روز باطل چو دست بر تابد ... دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان جیفه را امیر کند ... زال زر روی چون زریر کند

گرچه این بد بروی او آمد ... پشت اقبال سوی او آمد

بود با این دژم دلی همه روز ... همچو خورشید دهر شهرافروز

خواسته چون خرد ز بهر پناه ... شرف از منصب کرامش جاه

خاطرش همچو بحر نی اندر شرع ... راسخ اصل بود و شامخ فرع

مسند و مرقدش بر از افلاک ... مشرب و منهلش ز عالم پاک

مشرب عرق و منهل جگرش ... باشد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش ... خاندان نبوت از شرفش

## فی شهادة علیه السلام

کرده خصمان برو جهان فراخ ... تنگ همچون درونکهٔ درواخ

بی سبب خصم قصد جانش کرد ... او بدانست و رو امانش کرد

بار دیگر بقصد او برخاست ... بی گناهی ورا بکشتن خواست

درواخ غلیظ

پس سیوم بار عزم کرد درست          شربتی همچو زهر مار بجست

باست کرد و بدادش آن ناپاک          که جهان باد از چنان زن پاک

صد و هفتاد و اند پاره جگر          بدر انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندر آن غم و حسرت          باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او پستوده میر حسین          کای مرا اشراف را چو زینت و زین

زهر جان مر ترا که داد بگو          گفت غم از چه چون بود نه نکو

آنکه فرمود و آنکه داد رضا          خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم برمز وصف الحال          کاندرین شرح هست جای مطال

حق بگویم من از که اندیشم          آنچه باشد یقین شده پیشم

جعده بد بنت اشعث آن بد زن          که ورا جام زهر داد بفن

که فرستاد مر ورا بد گوی          بر زمین زن سبوی او لب جوی

آن که بوده که یافت این فرصت          که برو باد تا ابد لعنت

که پذیرفت ازو درم با لوف          زر و گوهر که نیست جای وقوف

لولو هند و عقد مروارید          که زمیرا شهای هند رسید

کین نکو عقد مر ترا دادم          بتو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی          خویشتن را تو نیک نام کنی

بر پسر مر ترا دهم بزنی          مر مرا دختری و جان و تنی

تا بکرد آنچه کردنی بودش — لیک زان فعل بد نبد سودش

آنچه اندر رفته بود هیچ نداد — مر ورا در دهان نار نهاد

جان به بیهوده کرد در سر کار — تا ابد ماند در جهنم زار

رفت و با خود ببرد بدنامی — چه بتر در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین ز بار خدای — بر حسن باد تا بروز جزای

خبر آن دل پر آذر اوی — نشنوی جز که از برادر اوی

## فی فضیلة حسین ابن علی علیهما السلام

پسر مرتضی امیر حسین — که چنویی نبود در کونین

مشرب دین اصالت نسبش — حشمت دین نزاهت ادبش

اصل و فرعش همه وفا و عطا — عفو و خشمش همه سکون و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر — خلق او همچو خلق پیغمبر

پیش چشمش حقیر بد دنیا — نزد عقلش وجیه بد عقبی

همت او ورای قبهٔ عرش — نام او گستریده در همه فرش

مصطفی پروریده در آغوش — مرتضی مر ورا کشیده بدوش

برخش انس یافته زهرا — کرده بر جانش سال و ماه دعا

باز داند همی بصیرت او — شجر هر کسی ز سیرت او

هم تقی اصل و هم نقی فرع است — هم زکی تخم و هم بهی زرع است

آن بهی طلعت بزرگ نسب
آن ز علم و ورع چراغ عرب

بنهی جوهری ز بحر جلال
یافته از کمال صدق جمال

بسر و روی و سینه در دیدار
راست مانند احمد مختار

دری از بحر مصطفی بوده
صدفش پشت مرتضی بوده

اصل او از ورای مختصی
بوده جان نبی و صلب وصی

او ز حیدر چو خاتم از جمشید
او ز احمد چو نور از خورشید

در صوان هدی صیانت او
دن دردئی دین دیانت او

عقل در بند عهد و پیمانش
بوده جبریل مهد جنبانش

جود او سرو جویبار هدی
سرو با تاج و با دواج وردی

مثبت عز بناهت شرفش
منصب دین نزاهت لطفش

اصل او در زمین علیین
فرع او اندر آسمان یقین

اصلها ثابت اشارت حق
سوی این سرو گفتمش مطلق

جگر گرم او ز آب زلال
منع کردند اهل بغی و ضلال

کرده چون مصطفی باصل و کرم
شرف و عز و خلق هرسه بهم

عشق او اولیست نی آخر
راز او باطنیست نی ظاهر

چون تباشیر وقت تاثیرش
جگر گرم را تباشیرش

خشم از اصل او ندارد چشم
او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم

شده عقل شریف باشرفش — سایهٔ سایهٔ آفتاب کفش

منبع اصل و فرع او دل و جان — منبت بذر و زرع او ایمان

شاخی از بیخ باغ مصطفوی — دری از درج حقهٔ نبوی

اندرو بیش سرو و پیش گیا — بوریا وار طینت بوی ریا

بوده بهرام جیش نصرت را — بوده ناهید عیش عشرت را

باد بر دوستان او رحمت — باد بر دشمنان او لعنت

## فی شهادة

دشمنان قصد جان او کردند — تا دمار از تنش بر آوردند

عمرو عاص از فساد رای نژند — شرع را خیره پشت پای نهد

بر یزید پلید بیعت کرد — تا که از خاندان بر آرد گرد

شرم و آزرم جملگی برداشت — جمعی از دشمنان برو بگماشت

تا مر او را بنامه و بحیل — از مدینه کشید در منهل

کربلا چون مقام و منزل ساخت — زود آل زیاد بروی تاخت

راه آب فرات بربستند — دل او زان عنا و غم خستند

عمرو عاص و یزید بد اختر — بر سر آب بر فکنده سپر

شمر و عبد الله زیاد لعین — روحشان جفت باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم — نز خدا ترس و نه ز مردم شرم

برگشادند

سرش از تن بتیغ ببریدند
واندران محفل سود میدیدند

تنش از تیغ خصم پاره شده
آل مروان برو نظاره شده

بدمشق اندرون یزید پلید
منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد
تکیه بر دسی و امانی کرد

بیتی از قول خویش املا کرد
کین دیرینه جست وانها کرد

دست شومش بران لب و دندان
زد قضیب از نشاط لب خندان

کینه خزرج و حدیث اصل
وان مکافات زشت دست عمل

کین آبا بتوخته ز چنین
خواسته کینهای بدر و حنین

شهربانو و زینب گریان
مانده از فعل ناکسان حیران

سربرهنه بر اشتر و پالان
پیش ایشان ز درد دل نالان

علی الاصغر ایستاده بپای
وان سگان ظلم را بداده رضای

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد
همچو قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده آن سگان اصرار
رفته از حقد بر ره انکار

هیچ نا کرده در ره بیداد
مصطفی را و مرتضی را یاد

یکسوی انداخته مجامله را
زشت کرده ره معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد
بوالحکم را گزیده بر احمد

راه آزرم و شرم بربسته
عهد و پیمان شرع بشکسته

حبذا کربلا و آن تعظیم / کز بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک / وان عزیزان به تیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان کشته / در گل و تن بخون بیاغشته

وان چنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت خاندان دین رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار / که از آن تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکسر جان / عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین / ابتدایی چنین بتر در دین

مصطفی جامه جمله بدریده / خون بباریده بیحد از دیده

فاطمه روی را خراشیده / علی از دیده خون بپاشیده

حسن از زخم سینه کرده کبود / زینب از دیدها برانده دو رود

شهربانوی پر گشته حزین / علی الاصغر آن دو رخ پرچین

عالمی بر جفا دلیر شده / مرده روبه بشرزه شیر شده

کافری در اول پیکار / شده از زخم ذو الفقار فکار

همه را بر دل از پی علی صد داغ / شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین ع / شده قانع بدین شماتت و شین

## حکایت

بوده در شهر کوفه پیرزنی / سالخورده ضعیف ممتحنی
بوده ز اولاد مصطفی و علی / ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست و یتیم / شده ز کربلا قانع به نسیم
زال هر روز بامداد پگاه / کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پرخون
بر ره کربلا بایستادی / برکشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی پوئید / وین نکو باد را ببوئید
پیشتر زانکه در شود در شهر / برگزیدا ز نسیم مشهد بهر
شود از گرد ماتم آلوده / باد چون گشت شهر پیموده
خط این باد جمله بردارید / سوی نا اهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد / بگذرد روز بار و برد ابرد
قدر میر حسین بشناسد / از جفاهای خصم بهراسد
آدمی چون گذاشت دست از صیت / هرچه خواهی بکن که فاضع شنیت
هر که راضی شود به کرده زشت / نزد آن کس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آن کسی خندد  کز پی خویش نار بپسندد
دین بدنیا بنار بفروشد  نکند نیک و در بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین  که فزون بود وقعش از ثقلین
آنکه را این خبیث خال بود  مومنان را کی این خیال بود
من ازین ابن خال بیزارم  کز پدر نیز هم دل آزارم
آنکه خوانی همی معاویه اش  وانکه در هاویه است زاویه اش
پسر هند اگرچه خال من است  مهر او از ازل وبال من است
خال مشکین نبود بر خورشید  خال بر دیده بود لیک سپید
سر گرا خال ازین شمار بود  مر ورا با علی چه کار بود
از چه مخصوص شد بخالیها  ابن سفیان زبان حالی ما
خالی از می بباید ناچار  پور بوبکر را بخال انکار
چه فتادی بدخت بوسفیان  که ازو گشت خاندان ویران
عایشه به بود ز خواهر او  پور بوبکر به برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب  آنکه او را خزیمه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه  که بد آراسته بدان خانه
این همه جفت مصطفی بودند  همه از شرک و شک جدا بودند
پس تو گوئی یزید میر منست  عمرو عاص پلید پیر منست

گمره و بدفعال و بی دین است

آنکه را عمرو عاص باشد پیر　　یا یزید پلید باشد میر

مستحق عذاب و نفرینست　　بد ره و بد فعال و بد دینست

من نیم دوستدار شمر و یزید　　زان قبیله منم بعید بعید

لعنت دادگر بران کس باد　　که مر او را کند به نیکی یاد

از سنائی بجان میر چنین　　صد هزاران ثناست دایم دین

## فی فضیلة الامام الاعظم العارف الزاهد مفتاح الشریعة وکنوز الذریعة ابی حنیفة نعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه

دین چو بگذشت ازین جوانمردان　　خلق در دین شدند سرگردان

نو را باز رای نعمانی　　آشتی داده با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی　　بدر دین بو حنیفهٔ کوفی

همه را از پی صلاح جهان　　مغز سنت نهاده اندر جان

پیشوای ائمهٔ دین بود　　علم و حلم و سخاش آئین بود

چون پدر در اصول ثابت بود　　چون نبی کار کرد و راه نمود

روزگارش بعلم مستغرق　　جمله آسوده از جدال فرق

شحنهٔ راه دین صلابت او　　روح عشق نبی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار　　متقی خلق و منتجب کردار

بود در زیر گنبد ازرق　　حجت صدق در محبت حق

گفتار

دل او چون سر خرد هشیار	تن او چون دل قضا بیدار

کرسی دین ز رای او حد او	لوح محفوظ شرع احمد او

کرده توفیق پادشاه خودش	جمله شاهان رعیت خردش

بوده مفتاح گنج خانهٔ جود	بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پری وش کرد	سیرتش مغز نافه را خوش کرد

چون درآمد بباغ دین نبی	گرد روشن چراغ دین نبی

در طریقت دواج عفت بود	در شریعت سراج امت بود

حجت اصل و فرع نعمان بود	نعمت خوان شرع نعمان بود

کرده در شاهراه فتح و ظفر	هیچ پیر و پدری چو نام پدر

دیده بی واسطه حکایت و نقل	چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل

کرم و جود دش از شتاب نوال	از جهان برگرفته رسم سؤال

در ره بوحنیفهٔ کوفی	نایبان همچو خرقهٔ صوفی

باز بهر کمال کسب بیار	دستشان چون قبای روز بهار

صدق او در رضای قدوسی	بازگشته چو بال طاوسی

خلق پیش وی از طریق صواب	مانده حیران چو گوی در طبطاب

همه خود را گرفته اندر چنگ	همه با دین و سنت اندر جنگ

داده او را برای دولت دین	دل و جانش ز علم و فضل و یقین

نقش معنی ز خط او در صدر — بوده روز نهفته در شب قدر

بخت او چون بهار امیر جهان — خردش چون شکوفه پیر و جوان

از درون شمع منهج اسلام — وز برون چار پس عقیدهٔ عام

باز پی فطنت و هدایت او — پادشاهان بزیر رایت او

راه دین بر خلایق آسان کرد — همه را در اصول یکسان کرد

برگرفت از ملل پلنگی را — دور کرد از جهان دورنگی را

هر کس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته وان ره کیش

علم او کرده جمله را یکرنگ — همه را نیک نام و دور از ننگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود — تخت در زیر هر ادیب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت — تا چو خورشید بر جهان برتافت

خرم از علم او روان رسول — کو بر امت نگاه داشت اصول

هر امامی که گفت خواهد قال — تا قیامت ورا بوند عیال

بر روانش ز من درود و سلام — باد و یم حشر کن بدار سلام

## فی فضیلة الامام العالم جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب ابی عبد الله محمد بن ادریس الشافعی رحمة الله علیه

چون فرو شد چراغ دین نبی — روی بنمود ماه مطلبی

از پس بدر دین نه دیر که زود — آفتاب زمانه روی نمود

در پس دین ساخت از پی تقدس / صدر سنت محمد ادریس

اصل او در قواعد و بنیان / فرع نسل معد بن عدنان

نسبش با رسول پیوسته / ادبش از فضول بگسسته

تا حدیث پیمبر او خوانده / با خودش اعتماد نا مانده

از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرده بر در دین

همتش دین فروز شرع نگار / فطنتش فتنه سوز و شغل گذار

راکبان درش اثیر فرس / همرهان دمش عبیر نفس

جود او همچو کعبه آینه جوی / خلق او چون بهار خندان روی

بخشش از حق بهانه بر سعدست / چو در ابر و بانگ بر رعدست

شرع تا کدخدای این خانه است / عقلها را قبا غلامانه است

در تراجع ز خلق و خلقش چین / در ترفع ز علم و حلمش دین

کام و کامش چو مرکبان شکار / نار و نورش چو روزگار بهار

سخنش بکر و لفظ دوشیزه / مذهب او درست و پاکیزه

چون بهارست بر شریف و وضیع / منصف و خوبروی و خوش تقطیع

بافته حلهٔ صفا و مصاف / دست و کلکش بطبع دیبا باف

حجت اوست واضح و واثق / تکیه اوست لایح و لایق

از غرور سپهر مومن ظن / وز مرور زمانه ایمن تن

ست کوته ز بهر شعر و شعار        دست او همچو زیر لوش بهار
مصطفی گفته او شنیده بجان        زان نموده بشرع او برهان
با خود و عقل خویش هیچ نساخت        در ره شرع خویشتن درباخت
بود در راه دین امام بحق        که امامت ورا سزد مطلق
کرده شاگردی حدیث رسول        غاشیه برکتف ز پیش حنول
دین مرفه ز خوب گفتارش        همه عالم رسیده آثارش
گر پراکنده زو شد ندا و باش        سنت مصطفی ازو شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت        شرحش او داد و علم آن بنهفت
کلک او شد خزینهٔ اسرار        در پس او فرشته‌ها نظار
گاه تدریس و گاه شرع و علوم        حاکم او بود و عالمی محکوم
ظاهر طاهرش مدبّر بر        خاطر عاطرش مفسّر پیر
واعظ عقل و حافظ تنزیل        محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم        امّت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود        زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود        هیچکی سرفراز جیش بود
دین ازو یافت زینت و رونق        در تبع متفق شدند فرق
بندهٔ او شده وضیع و شریف        عالم و عارف و وجیه و عفیف

علم دین تا بد و سپرد بقا     جهل از اسلام برگزید فنا

## فی مناقبها و فضایلها

هر دو همراه راه دین بودند     هر دو همکاسهٔ یقین بودند

آن یکی پیشوای راه صواب     وین دگر مقتدا بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل     وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نورافزای     وین دگر رهنمای دین خدای

آن امام مدرس و زاهد     وین دگر با دیانت و عابد

آن شده حکم شرع را حاکم     وین شده محض علم را عالم

آن بفقر قدم نهاده ز فرق خویش     وین ز اسناد کرده مسند خویش

آن بحجت گرفته سرمایه     وین ز سنت به بسته پیرایه

آن قریشی باصل وین کوفی     آن بحکمت فقیه وین صوفی

بدعت از تیغ قهر آن بهرب     صفوت از جام لطف این بشرب

هر دو بودند وارثان رسول     علمشان کرده بود شرع قبول

مرد را آن بعلم شه کرده     طفل را این بلطف پرورده

هر دو اندر سرای ملت حق     کرده پیدا ز علم علت حق

این بحجت چراغ دین رسول     و آن بنسبت جمال آل بتول

آن یکی آفتاب محفل صدر     وان دگر بدر گشته در شب قدر

ن این داده بیخ دین را آب　　قهر آن کرده قصر کفر خراب

کوفی اندر طریق دین کافی　　شافعی درد جهل را شافی

هردو بودند از اجتهاد قوی　　پیشگاه ستانهٔ نبوی

هردو در راه دین چو شمع و چراغ　　هردو در راغ دین چو گلشن و باغ

هردو در راه دین وکیل و گواه　　هردو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه چاه ابوحنیفه بتافت　　میوهٔ شرع رنگ سنت یافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد　　خرد او را ز دل متابع شد

هردو مهتر یکی بذوق و مزاج　　کاژی ای خواجه با هوا و لجاج

گوش کر را سخن شناس که دید　　دیدهٔ کاژ راست بین که شنید

هردو را دل بشرع حاذق بود　　هردو را صبح شرع صادق بود

آن بدل تیغ حجة الوسطیست　　وین چراغ محجة الثقتیست

آن ز اسرار قابل ابرار　　وین ز اخبار قابل اخیار

آن گچ اندود کرده خانهٔ دین　　وین بیاراسته بنقش یقین

مسلک این غذا دهد جان را　　مذهب او ثبات ایمان را

تو چه دانی که بوحنیفه که بود　　چه شناسی که شافعی چه شنود

کاشف شبهت تو قرآنست　　واضح حجت تو فرقانست

تو که باشی بگو مر ایشان را　　چه شناسی تو مرد ایشان را

کم کن این گفت و گوی بهر خدا / گنگ شو ساعتی و ژاژ مخا

تو به بیهوده گشته مشغول / پیش آور بجای فضل فضول

تو که اندر خلاف مرد و بوی / از بد و نیک مرد و تن تو کئی

گر کسی حامی آمد و بدخواه / شافعی را درین میان چه گناه

ور خری اعتزال می‌ورزد / او بر بوحنیفه جو نرزد

تو که کین را بدین بدل کردی / پس چه دانی حدیث یکدردی

## فی نصیحة الفریقین

هیچ را در جهان ز علم و ز ظن / بیخبروار پشت پای مزن

همه نیکند بی زهومت تو / بد توئی وان سگی خصومت تو

همه نیکند بد توئی تو مکن / بینیت در دین دوئی تو دین دو مکن

از برای قبول عامه منار / بیخبروار خیره مهره مبار

بهر مشت خر آب شرع مبر / بی که و پنبه دانه کاو مخر

از پی شاخ بیخ شاخ مکن / وز پی جاه راه خلق مزن

قامتت شد دو تو ز بدخوئی / که چرا قامت تو یک توئی

سگ کین از بغل برون انداز / سگ نباشد روا بجای نماز

تو نشائی بناقدی ایشان / خیمه زن رو بنزد درویشان

با سلاطین گدای بی نیرو / شاید ار کم زند همی پهلو

خیره با جهل تا کی آویزی / رنگ ادبار تا کی آمیزی

عمرت از کوی عقل رفت برون / در غم آن که این چه یا آن چون

چه و چون آلت عداوت تست / سنگ بر شیشه از شقاوت تست

سخن از کوی عقل باید گفت / در معنی بعقل شاید سفت

دیو مردم ز پند من دور است / خر نه پیند فرشته معذور است

تو برآورده دست بر لهان / که چرا دست می برارد آن

او دوتا کرد باز قامت راست / که چرا قامت فلان یکتاست

حسد و حقد کرده آلت جنگ / دیو عقدت گرفته اندر چنگ

بخدای ار رسی بدین خدای / تو بدین خوی زشت و شهوة و رای

کی کند جلوه عز الهی / قدس لاهوت بر دل لاهی

دور زد و رست شاهی از شاهی / همچو راز الهی از لاهی

تو هوس دانی و هوا جدل / وز پی عامه کار کرد و عمل

جز هوا و هوس نخیزد و کین / شافعی آن و بوحنیفه این

گر ترا بوحنیفه دیو نمود / او سوی دین بجز فرشته نبود

شافعی گر سوی تو بولهب است / بسوی حق امیر و حق نسب است

هر دو حقند باطل از من و تست / باطل از خبث باطن من و تست

ورنه در باغ هر دو نور یقین / سنبل سنت است و سوسن دین

من ز روی نصیحت این گفتم — آمدم پند دادم و رفتم

صورت عقل پند بنیوشد — جامهٔ جهل بی‌خرد پوشد

آتش روی تو چو خاک سپاست — آبروی تو زان چو باد هواست

گر نه بد مکنید بر من کین — ور چنینی چنین مکن در دین

مده از دست من بشهوت و کین — از پی بانگ عامیان دل و دین

از پی عامه کس مری نکند — خر عامه بجو کری نکند

من بگفتم نصیحتی در دین — گر بهی ور بدی تو دورم ازین

من نمودم ترا طریق نجات — ور نه خواهی تو دانی و ترا هات

گر ز من نیستی تو پند پذیر — تو و دیو تو میزن و می‌گیر

ای هوا کرده زیر بار ترا — با چنین رازها چه کار ترا

از برای سگان و کرکاز ا — اینچنینها مگو بزرگ کا ز ا

چون ترا چشمهای بینا نیست — این غرامت بر اهل دنیا نیست

مرد باید که عیب خود بیند — بره زور و غنیمه ننشیند

تو اگر عیب خود همیدانی — نه از عامه بل جهانبانی

گر ترا از نهاد خود خبر است — درد باید که درد راهبر است

دین طلب کن که گرت عزم دین است — که کلید در دولت این است

هر کرا درد دل ز پیل بود — مرحبا گوشش جبرئیل بود

دیو ترش کرده روی برهان — که زدو بی چو جان شمار دنان

هر کرا چشم عقل کور بود — بنود آدمی ستور بود

زانچنین ترّهات دست بدار — کار کن کار و بگذر از گفتار

ناصحم قول من نکو بشنو — ور نه کم کن سخن بدوزخ رو

بنده ام بنده مرا ما را — نشنوم قول خام خاما را

نزد من هر دو هست زنده امام — بر روانشان ز من درود و سلام

شهره ام تا ز پیر نام سلام — خواجه ام تا بوم غلام غلام

هر دو را دل ز شرع حاذق بود — هر دو را صبح عقل صادق بود

آن بمعنی امام قرآن بود — وین بدعوی دلیل و برهان بود

این بمعنی مثال بحر محیط — وان بفتوی جهان علم بسیط

آن بکردار قلزم و اخضر — وین بگفتار حیدر صفدر

آن بپایان ستاره کیوان — وین چو جوزا بنور خود رخشان

شرع ازین یافتست رونق و زیب — زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست — وین هر اسلام را تن و جانست

هر دو را اجتهاد بود درست — این بآخر رسید و آن بنخست

شاد ازیشان روان پیغمبر — سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعی شان رونق — نزد عاقل امام بوده بحق

جان من مردو را فدا بادا / روح را قولشان غذا بادا

باد یزدان ز هر دو شان خشنود / که بسی خلق یافت زیشان سود

خایب و خاسر آن کسی بادان / که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد تباه کار سفیه / ندرد پوستین مرد فقیه

تا نگردد سر پراکنده / ندود گرد لوره نو کنده

تو که یک مسئله ندانی حل / با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاهه چون سوار شود / کم از پا عنق فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن بر آرد گرد

بیشکی آن کسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیچاره در چه صد باز

دستگیر خلایق یا رب / بنده را روز ده نه ظلمت شب

من مگو گویم از کمال یقین / در حق جمله ائمه دین

در چه خشکم ببین بحس بصر / از ثنای همه زبانم تر

از پناهی ثنای ایشانست / که بپایم چو شمع رخشانست

شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع یا پریشانم / هرچه هستم از ان ایشانم

علیست

عهدت از حضرت نبی وصیت | در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکانراست فرش و بستر خواب | مرد را ذو الفقار همچون آب
مهر برکن ز ملک و ملک جهان | زاد راه از جلال حق بستان
زاد راه تو دانکه تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
در جهانی که طبع برکار است | دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست مسموع لا به نزد خدیو
یک جهانند زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
همه از آب این دو روزه نهاد | تازه و تر چو روده پر باد
این همه داعیان ابله‌اند | بازرهانکه داعی جاه‌اند
نه نمک بلکه شورهٔ خاکند | زان همه بی برند و بی باکند
همه چون نطق گنگ بی‌معنی | همه چون لنگ پر دعوی
سوی جان همچو نیش زنبورند | سوی دل همچو عطسهٔ مورند
زان همه دست و پای آشوبند | تا مگر پیسهٔ خرد کوبند
بهر نانی هزار بانگ کنند | تا دو تسو مگر دو دانگ کنند
تو بتوحید کی رسی چو مرید | نا زده گام در ره تجرید
دیو دین آنگهی ز تو برهد | که ز تو گند معصیت ندمد

لیک هستی تو در همه کردار / گنده و بی طهارة و مردار

## فی رایحة الکریهة من عینه اح المسلم

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر معامله نیست / در ره جهد خود مجامله نیست

کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی آله

پیر گفتا مجاهدت کردی / تا بدانی چه که نامردی

آنچه بر تست رو بجای آور / وز سخنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود میکن / راه رو راه و بیش بار سخن

جهد بر تست و بر خدا توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق

## فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله رباحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول

برسید حقوق خدمت داشت / یک زمان خدمتش فرو نگذاشت

آن زمانی که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول گزین

که بود امت ترا ناچار / بر جهنم بجمله راه گذار

نیک و بد وارد ند بر آتش / خواه خوش دل نشین و خواه ناخوش

رفت در خانه و برون نامد / عوض از آب چشم خون آمد

زن ورا گفت خیز و بیرون رو / تخمهای که کشته بدرو

عیب باشد بخانه اندر مرد ‌ ‌ مرد را کار و شغل باید کرد

مرد گفتا چو این شنیدم من ‌ ‌ طمع از جان خود بریدم من

جهد آن کرد بایدم لابد ‌ ‌ که کنم حاجزی چو کوه احد

کو ضعیف است مر مرا ترکیب ‌ ‌ هست دوزخ بهیب و نار مهیب

مگر از شرع چارهٔ سازم ‌ ‌ تا در آتش چو روی نگدازم

آیه آمد دگر که یافت فرج ‌ ‌ انکر حیلت است ثم ننج

الذین اتقوا و رست نجات ‌ ‌ زنده دانش وگرچه از اموات

گفت بی تقوی ار گرانباریم ‌ ‌ راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و بنشینیم ‌ ‌ که ز یاران بمنزلی بیشیم

انکه بی تقویست بر رهٔ دین ‌ ‌ آدمی نیست هست دیو لعین

## تمثیل سوال موسی علیه السلام عن الله تعالی

در مناجات با خدا موسی ‌ ‌ گفت یا کردگار یا مولی

از همه آنچه آفریدی از هر لون ‌ ‌ چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی ‌ ‌ نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقویست ‌ ‌ متقی شاه جنة الماویست

از خودی خویشتن بی چیز بر ‌ ‌ وز بدی از اجل کلو برتر

تو چنانی ز خدعه و تلبیس ‌ ‌ کز تو اعراض میکند ابلیس

انکراهیت را

نندیشیم

پرده بر دیده بسته کین نهفت　　کینه در سینه کشته کین و ستم

داعیانی که زاده زمنند　　بیشتر در هوای خویشتنند

همه از راه صدق بی‌خبرند　　آدمی صورت‌اند لیک خرند

مکتب شرع را ندیده هنوز　　بدر شرع نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند　　همه غولان بی رهی پویند

معنی دیو چیست بیدادی　　پس به بیداد تو چرا شادی

همه ز آواز خود به پرهیزند　　وز هم آواز خویش بگریزند

همه در راه آن جهانی کور　　بنده خفت و خورد همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص　　آزشان کرده سال و مه تحریص

همه گشته بغایه بیم و دغل　　آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آز ورز چو مگس　　همه فرزین بکجروی و فرس

بخدای ار بشرع ره دانند　　بیخبر از حیات دو جهانند

زندگیشان بتر ز مرگ بود　　مرگ را زان کسان چه برگ بود

چون کمیز شتر ز بازپسان　　رنجه دارند همچو خر کمپان

همه جویای کبر و تمکینند　　همه قلب شریعت و دینند

همه چون از کلاب فربه شد　　جز ترا سوی خویش تقرشند

داده فتوی بخون اهل زمین　　از سر جهل و حرص و از سر کین

دیو ز افعال‌شان حذر کرده / آنچه او گفته زان گذر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس / در گذشته بصد درک ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی
روی‌شان چون پیاز لعل بگوشت / تا بپایان چو بنگری همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر توی / لیک چون سیر گنده و بدبوی
از هیتیمان و بیوگان دیار / کرده دایم بطون‌شان پر نار
تا زبان در جدل قوی کردند / عقل را عاشق غوی کردند
زین کدو گردنان سینه پر وبال / چون کدو زود بالع زود زوال
گز بچرخ این سگان بر اینندی / دختر نعش را بگاینندی
پست بالا چو نقطه جاه همه / تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته [illegible] لی بجلد زدن / مستحق سیاط و جلد زدن
هوش‌[illegible]ن در سرای بی فریاد / باز چون گوش کر نا درزاد
شاکر از فعلشان شده ضحاک / پیش هاروت در نشسته بخاک
قصد کرده بخون ساده دلان / اینچنین ناکسان مستحلان
در پی صید جاهل و عامی / ساخته [illegible] و صدق را دامی
همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال [illegible]رص فروج

بکرم کاهل و درم مایل / جهل شان پیش عقل شان حایل

همه از جاه خویش در سودای / همه یوسف فروش نابینای

مثلت همچو مرد در کشتیست / زان ترا فعل سال و مه زشتیست

انکه در کشتیست و در دریا / نظر رشک کج بود چو نابینا

ظن چنان آیدش بحیر جان / ساکن او نیست و ساحل است روان

می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن

مرد دنیا پرست ازان سانست / همچو کودک ضعیف و نادانست

تو بکشا رغرهٔ شب و روز / لیک معلوم تو نکشت امروز

در نکر خواجه در کریبانت / تا بجا مانده است ایمانت

غم خود خور ز دیگران مندیش / تو بر خویشتن بنه در پیش

علم داری ولی نبود در دین / مولعی لیک بر فساد و زنی

## التمثیل فی اکل الربا کما یاکل النار

کفت روزی بجعفر صادق / حیله جوئی ربا ده فاسق

کر حرامی ربا چه مقصود است / کفت زیرا که مانع جود است

زان ربا ده بتر ز می خوار است / کین مروت بر آن سخا آر است

وقت را کرچه آخرش حربست / با خدا و رسول در حربست

کر دلت هست [illegible] شده جفت / بشنو از حق که یمحق الله کفت

بعلکاران زناله

اندک اندک چو جمع گشت ربی ... برو دجله رو بخوان زنبی
حرص دنیا ترا چنان کردست ... که خدارا دلت سپاز دست
سیم دارد ترا چنان مشغول ... کز نترسی تو از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم ... باک ناید ترا که باید سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن ... وای بر جان ابله و نادان

## حکایت شبلی

شبلی از پیر روزگار جنید ... کرد نیکو سوالی از پی صید
گفت پیرا بهاد جمله علوم ... مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست ... مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم ... تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت ... وانچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت [illegible] ازین قلم الله ... چون که بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این ... خود همین است کردمت تلقین
علمها جمله تحت این کلمه است ... هست صورت یکی ولیک همه است
علم هر دو جهان جز این مشناس ... باز دان فرق فربهی ز آماس
این بدان و بهل قال و قیل گریز ... جمله [illegible] ازان دگر پرهیز
رهروانی که چشم سر دارند ... دیده در [illegible] راهبر دارند

روی در خلق مقتدا نه رواست / که نه راه خدای راه هواست

تو بپوشیده روی و او بتو روی / مرده و در هم چو حلقها در موی

بهوا او ترا تو او را خود هست / بت پرستی تو بت پرستی اوست

## فی طلب الدنیا و غروره

زینة الله نه اسپ و زین باشد / زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد اسیر هوس / دیده از مردگان کشد کرکس

کی سرای جهان جان باشد / هر کرا روی دل یکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد / هر که روی از خرد نهد بجماد

هر که اکنون درین گلوخین کوی / از پی [illegible] تا بدر روی

چون قیامت برآید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش

هر که جست از خدای خود دینی / مرحبا لک نباشدش عقبی

هست بی قدر دینی غدار / هر سگان راست [illegible] مردار

مرد کز خاک و آب دارد عار / بر هوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب / زفتی از خاک رست [illegible] از آب

کم نشین با مقامر و غماز / که برهنه کنند همچو پیاز

گر تو کمتر جهان بد پیازان / همچو رازی بدست غمازان

معطیان زفت [illegible] دل زیر زده / دایه بیمار و بچه شیرزده

هرکه در زند کی بخنیل بود    چون بمیرد چو سک ذلیل بود
تو بوی شاد و آدم اندر بند    این بد مهر و ناخلف فرزند
گرچه شادی بنای اول اوست    کیسه را کم شده معول اوست
که برین خاکدان ویران ده    کیسه لاغر گشت و تن فربه
داند آن کان گشاده رگ باشد    که میان بسته تیز تک باشد
مرد فربه چو پنج گام برفت    هفت عضوش ز چار طبع بتفت
تو بجبیت حساب از و برگیر    چون بپوشید جامه را شبگیر
که گریبان چو دامن و ظیر یز    عطسه و خوی گرفت و سرفه و تیز

## الباب السادس فی صفة العقل ذکر العقل [illegible]

نعت و فضل رسول شد گفته    در اخلاق عقل کن سفته
گر ترا حا[illegible]یت در راه    کام در نه حدیث شد کوتاه
[illegible] مادت و مدت    با و تا عقل و جان الف وحدت
[illegible] ابر دولت دو سرای    کاه پوشیده که صریح نمای
تا و [illegible] از در فرمان    عقل بر نفس و نفس بر انسان
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند    خوشه چینان خرمن خردند
چون در آمد نگار گاه ازل    شدند [illegible]ت کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش    هم همه امر [illegible]ته در هستش

مایهٔ شک و سایهٔ بد او هست / پس سبب بود و هست و باشد اوست

در حروفی که پردهٔ نقلست / آخر شرع و اول عقل است

از برای صلاح دولت و دین / تخم عقل اولست آخر هین

مر ترا عقل حجه بنماید / آنچه بود آنچه هست آنچه آید

سخن عقل صوت و حرفی نیست / زانکه تاریکی از نشکری نیست

هرکجا نطق عقل برزد دم / حرف داد از در خرد بعدم

عقل نه گوهرست و نه کانست / هم رسولست و هم نگهبانست

حسک بندی ندید و نیکوتر / هیچ خاموش ازین سخن گوتر

جسم را جان و بردباری ده / نفس را علم بخش و یاری ده

نه ز روی فسون و افسانه / سخنی گو بمیت حکیمانه

مشرق و مغربی که عقل تراست / فوق نی تحت نی و نی چپ و راست

دوربینی شناسد این معنی / که خرد همچو جهل در نی نی

که درین منزل فریب و هوس / هست بهر شکست سد قفس

عقل در منزل ازل ز اول / آخرش اولست همچو ازل

که ز من روی بست دون آمد / آنچنان بود و اینچنین آمد

زان درین ماکاو خنده و غم / از پی شادی بنی آدم

مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل

علت وهم و فهم و هوشش آمد … که برهنه برهنه نوشش آمد

عقل در راه حق دلیل تو بس … عقل هر جا که خلیل تو بس

شده بی هیچ عیب و ریب و شکی … عقل و معقول و عاقل این سه یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی … گر نگردی رهی او نرهی

عقل فعال نام او کرده … پنج حس را غلام او کرده

حس و اطباع خوانده او را امیر … نفس کلی ورا بسان وزیر

فیض او نقشهای جانی شوی … فعل او نفسهای صافی جوهی

جوهری همچو عقل باید و بس … کز پی نفس کم زند چو نفس

کن بکن در پذیرد از فرمان … پس بجان گوید این بکن مکن آن

خوانده از قدر صاحبان عرب … ذات او را مدبر الا قرب

فیض او [illegible] صفا سکینهٔ روح … فضل او درو فا سفینهٔ نوح

[illegible] ت نه بهر هوس … پیشتر میل او بود بدو کس

[illegible] ید خیر و عادل … یا بتوحید عالم عامل

گرچه او جوهر این دو کس عرضند … لیکن او را متابع غرضند

بر مجرد رعایتش بیش است … بخلیقت [illegible] عنایتش بیش است

زانکه بی این دو ملک و دین نبود … هر کجا آن [illegible] نباشد این نبود

انس دارد همیشه با زهاد … زانکه ز[illegible] تر از عباد

فصل

وارث رسم شرع و دین باشد ‌ ‌ ‌ از ازل تا ابد چنین باشد

## العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست ‌ ‌ ‌ آنکه سایه خدای گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد ‌ ‌ ‌ سایه از ذات کی جدا باشد

سایه جز بنده وار کی باشد ‌ ‌ ‌ سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تخته زیر کل دارد ‌ ‌ ‌ هر کجا امر امر عقل دارد

عقل تا پیش گوی فرمانست ‌ ‌ ‌ این همه در دست و درمان ست

هرچه در بارگاه فرمانست ‌ ‌ ‌ سخنش هم قرین قرآنست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس ‌ ‌ ‌ برترست از فلک ستاره شناس

در مصالح مدبر جان اوست ‌ ‌ ‌ بر ممالک دبیر دیوان اوست

عقل کل مرترا رهاند زود ‌ ‌ ‌ از قرینی دیو و آتش و دود

عقل را از عقیله بازشناس ‌ ‌ ‌ نبود همچو فربهی آماس

رحمت الله نهاد عالم را ‌ ‌ ‌ حجة الحق سپرای آدم را

عقل را در سرای پرده کن ‌ ‌ ‌ از برای قبول کن تو مکن

مقبلی بود مدبری شد باز ‌ ‌ ‌ باز اقبال یافت از پی راز

قابل نور امر شد ز همه ‌ ‌ ‌ در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست ‌ ‌ ‌ دانکه او را متابع از مدبست

خدای

یزدان

با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر غلب بگیر

نفس گوینده در بدایت اوست / نفس رونده در نهایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه

عقل داند اسامی هر چیز / او کند در بد و بتر تمییز

که خدای تن بشر عقل است / از همه کارها خبر عقل است

پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل آن کجا توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز روی فوز و فلاح / در سرای فساد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس / دُرّ دین است و ذهن او الماس

گرچه مرد هنر بیانا نیست / جان او لوح سرّ یزدانیست

هنر از مرد [illegible] روح از تن / بی هنر مرده جان و زنده بدن

شر [illegible] ل برد بار کشد / خر چو بی عقل بود بار کشد

عقل [illegible] ن ابجد حق از بر کرد / جامهٔ باطل از سرش بر کرد

هر که با عقل خویش نااهل است / حلم او زور و علم او جهل است

هر که در بند قیلها افتاد / عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست / بندهٔ بی [illegible] دیو خالی نیست

مغز عقلست و اختران ثقلند / پیر عقلست و دیگران طفلند

عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند / زانکه در مرتبت ز عقل کمند

همه تشریف عقل از الله است / ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کل را بسان بام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخته است و نفس نقش نمای / نقش امر است و نقش بند خدای

عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست

سوی تو عقل صلح پاکینست / اینت ریش ار سوی تو عقل اینست

عقل کان رهنمای حیله است / آن نه عقل است آن عقیلست

از برای صلاح دشمن را / عقل خوانده هوا[illegible] روشن را

منکر آن روشنی که هم بغرور / گشت پروانه را چ[illegible]غ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت / لاجرم عقل جست و او آویخت

دایه عقل آمد از ورای سخن / مجتهد را بگاهوارهٔ ظن

آنچه عقلت نمود آن ره گیر / رخ و اسپت چو شد گم شه گیر

آشنا نیست هر که بیگانه است / هرکرا عقل نیست دیوانه است

گنگ باید مرید پیر نیاز / تا شود عقل تو سخن پرداز

چون سخن کوی گشت عقل مرید — مرده بر در بماند دیو مرید

هرکه در عقل چون سلیمان شد — وانکه دیو وشش مسلمان شد

لاجرم چون زعقل یافت کمال — سه پیابان برد بپیصد سال

هرکرا رهی وروی سلیمانیست — آخرین هنرش مسلمانیست

نیست ازعقل در سرای غرور — تبش وتابش از دم انکور

وزخرد نیست در سرای فنای — می وشطرنج ونرد وبربط ونای

خود از بهر دین وامر آمد — نز پی زمر وخمر وقمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست — نز پی لاهی وملاهی راست

زاجر زمر وناهی خمر اوست — انکه بشنیدهٔ اولوا الامر اوست

وین سلاطین که نزره وینند — نه سلاطین که آن شیاطینند

عقل کز [illegible] ه و دست — وانکه عطار نیست ناک دست

عقل [illegible] حیله کر نبود — عقل دوروی وکینه ور نبود

[illegible]ل را اشعار عار دارد عار — عقل را با دروغ وهرزه چکار

عقل بر هیچ دل ستم نکند — بطمع قصد مدح وذم نکند

عقل جز خواجهٔ محقق نیست — عقل صوفیٔ منافق نیست

انکه او آب ریز ونان طلب است — انکه نا[illegible] وانکه بوالعجب است

وانکه از بهر مجمع رندان — کرد تف[illegible] در زندان

آنکه داهی و آنکه سالوسیست / وانکه غمّاز وانکه ناموسیست

وانکه سرمای دی مهی را باز / بند می بر نهد براه نیاز

وانکه از سنگ شیشه پردازد / وانکه در حقه مهره می بازد

وانکه او بر زمین هزاران بار / پای بر سر نهاد چنبروار

هست بسیار ازین نسق بجهان / که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای عاریتی است / کز پی مال و جاه و بدنیتی است

این همه زرنمای خاک دهند / همه عطار شکل ناک دهند

هرزهای که ناپسندیدست / حس ایشان زعقل دزدیدست

عقل را جز صلاح نبود کار / عقل را با فساد و هرزه چکار

عقل خود کارهای بد نکند / هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل در دست یک رمه خودرای / چون چراغیست در طهارت جای

خردی بوده اصل دانش و خرد / زشت نامی شده بشبهت دزد

عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل جز راستگوی و ملتزم نیست / حیله سازنده و کلوتر نیست

عقل هرگز خطا نیندیشد / با من و تو بلا نیندیشد

عقل دمساز زور و بهتان نیست / پرده پوش فلان و بهمان نیست

گرد چون پای در نهاد ثقیل / دست حیدر سزای عقل عقیل

در د ایام وافذه اطفال / آوریدش طمع به بیت المال

داد چون خواست از علی دارش / آهنی تافته سوی پهلوش

زور او چون نیافت جای مقیل / نه بنالید عقل زار عقیل

تا بدالی به پستی نه بروی / که دل از پشت چشم بیند روی

زانکه اندر نگارخانهٔ جان / از پی پنج حس و چار ارکان

عقل ازین کارها کرانه کند / عقل کی قصد دام و دانه کند

ننماید ترا ز خویش نشان / تا که او را مکان کنی زندان

تا ترا عقل دوربین چه کند / خویشتن را بتو حزین چه کند

عقل جای جمال بنماید / که مرفه شود بر آب آید

مر ترا عقل چهره ننمود است / ورت بنمود چهره بر سود است

اینکه زین روی عقل مردود است / آن نه عقل استراق آهرمنست

آتشیان

ذهن طالب و کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر

این همه فطنت و دها و حیل / از عطای عطارد ست و زحل

زکا

خود پذیر ست تا بکاری / چه دهد هندوی و طراری

دهش تیر و بخشش کیوان / گوشه گشتت کنند همچو کمان

دیو ازین عقل گشت با شر و شور / تا بمجراق لعنتی شد کور

بگذر از عقل و خدعه و تلبیس / که عزازیل زین شدست ابلیس

خردی را که آن دلیل ره نیست لعنتش کن که بی خرد خر نیست
عقل دانست خوی بخل از جود عقل بشناخت بوی بید از عود
درگذر زین نشیمن اوباش عقل و دین جوی پس بر او باش
عقل و دین مر ترا نکو یار است گر سپاهی نه پر سری کار است
عقل و دین مر ترا چو سپر کند بر همه آفریده میر کند
عقل و دین جز هدی عطا نکند تا بنزدت بحق رها نکند
نفس بی عقل احمقی باشد لوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد هر که در بند نیک و بد باشد
جز از این نیست عاقلان را برخ نیست از هفت اختر و نه چرخ
چون همه نیک دید بد نکند زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و عقل کیست خرد عالم شرع و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج بر سر گنج به ز مار شکنج
دایهٔ زیر این کهن بنیاد نیست کس را چو عقل مادرزاد
عقل تو روز و شب چو طوافان بر سر چارسوی صرافان
خیره میگردد و همی گوید که فلان گون نه نیک می‌شوید
این فلان خوب و آن فلان زشت است این زمین شور و آن زمین کشت است

کل این خار و آب آن سردست — دل این خفته عقل آن سرمست

این یکی عیسی و آن دگر خر سول — این پیمبر خضر و آن چهارم غول

این بلندست و آن دگر کوتاه — سرخ این باشد آن سفید و سیاه

این همه بیهده است بگذر ازین — شاه جانرا لقب مکن فرزین

تو ندانی طریق هشیاری — تو خرد را دروغ زن داری

پرده از روی عقل بر ترکش — چه زنی خیره دست بر ترکش

چون نه مرد روز کارمصاف — شب روی را بمان و خیره ملاف

مرد درمان و درد می ز خرد — دیر یابد ولیک زود خورد

صفت عاقلان درین نو باغ — کهنه نو گردنست پیش چراغ

زاول خلقت و تا آخر عمر — بوده در کار عقل جاهل و غمر

گرد باید ز بهر گنج معاد — کاسه چون کیسهٔ خرد باد

بردر غیب ترجمان خرداست — شاه تن جان و شاه جان خرداست

هرکه بر هوا خرد را راند — از دو خر تا ابد پیاده بماند

گرچه بر نخرد هوا چیراست — بردر خانه هر سگی شیراست

بخرد را بدست فضل و هنر — زانکه باشد هلاک مور از پر

بلد را چون اجل فراز رسد — بهره و [illegible] از رسد

دو دایزد که سوال و جواب — هرکسی را بقدر عقل ثواب

این یکی سرخ و آن سفید و سیاه

از دو خر تا ابد پیاده بماند

ویل در جان خویشتن داری — که خرد را دروغ زن داری

ور نداریم باور از قرآن — ویل والمرسلات بر خود خوان

عقل را چون بیافتی بنواز — از دل خویش جای او بر ساز

عقل کردت بجز بروی هست — مسخ گشت آنکه مسخ عقل شکست

فی شرف النفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف — نفس گویا شناس پس و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش — واندرین هر دو اصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را — مده از دست در برایشان را

گرچه شان بعد امر پرستند — این دو کو سزای آن پرستند

پدر و مادری که تا زآرند — حکما نفس و عقل پندارند

سبب جسمت این دو جسمانیست — علت روحت این دو روحانیست

این دو از آز و رپیده نجاک — وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار — حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از سر داد — اشتر این داد گرت زاد آن داد

خرد از تو تویی برو جاوید — آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ [illegible] نت — خرد آمد چراغ ایمانت

حقه حق درین جهان خردست — سپر مهراست و پایدار خودست

[illegible] ایشان را
[illegible] ایشان را

[illegible]ی در کارگاه کن فیکون / از پی جلوهٔ قرار و سکون

در ازل چون حدیث باخور انم / تا ابد همچو کرم پیله بماند

سوی بازار دین چو چستی راه / رستی و جستی از ملامت گاه

از کجی دور باش و کژ مباش / چون نه عود و خیره نار مباش

که کجی نفس عشوه انگیز راست / راستی عقل عاقبت بین راست

خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است / عیب دان او و عیب جو این است

کشد آنرا هوا سوی سجین / برد آنرا خرد بعلیین

منکر آن تات بد چه فرماید / آن نکر گفت خرد چه فرماید

کندت عاقلی بحق در خشم / به از آن کت به بندد ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

## تمثیل

معن دادی خمی درم هدیه / باز کردی بکیس در درمی

گفتی این خوب نزد من نه بدست / جود مال و بخیلی خرد است

مال بدهم پی جوانمردی / عقل ندهم بکس بنامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت ربسته

بستد و داد را مباش زبون / مرده بهتر که [illegible] مغبون

مرد باشی نگاه بیع و شری | از ثریا نیوفتی به ثری
عقل دست و زبان کوته دان | آرزو راست مال ابله دان
ای امل کرده سرفراز ترا | سرنگون پار کرده آز ترا
مرد کوچه در خرد گردد | تنگ میدان بگرد خود گردد
هرکجا رخ نهاوی ای عاقل | بتوانی چو بر نداری دل
هرکه تدبیر و رای بد نکند | پند و داد بی خرد نکند
بی خرد را ز خود نباشد سود | بود او آتش است و سودش دود
که از و تیره تیرگی آرد | چشم را خیره خیرگی آرد
حاکم عقل را درین بنیاد | کارها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل | از پی راندن رسوم عمل
نتق او در آستانهٔ عقل | نکتش در کتابخانهٔ عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سفید | لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان | دفتر نقش و خانهٔ فرمان

## صفت العقل

در عبارت کتاب مسطورست | رق منشور و بیت معمورست
اوست در سایهٔ پناه خرد | حاجب بار بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست

خرد

بتوانی چو بر نداری دل

نطق

از پی استفادت تحقیق ... عقل کل مصطفی و او صدیق

مدتی عقل کرد در گردد ... گرچه باشد پسر پدر گردد

دایم آن جوهر پذیرنده ... اثر از نور عقل گیرنده

هم رسنده است و هم ستاننده ... هم پذیرای و هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش ... شده زینسو زبان و زانسو گوش

مرد چون عقل را پناه کند ... جرم و شکل سها چو ماه کند

جوهرش چون کند ز نقصان نقل ... برتر آید یکی شود با عقل

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل ... آفتابی شود ز سایهٔ عقل

چون شد از فیض عقل بر خود شاه ... خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد ... عقل کل را زره بر انگیزد

تاکنون عقل بود بر وی میر ... او شود همچو عقل امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک ... بشنود کار جعی الی ربک

بعد از آن سالکان چو شتابند ... علم حق در حدیث او یابند

زانکه با عقل صورت و صفتست ... فکرتش بیشتر ز معرفتست

در بهار ارنه عدل وی بودی ... با گل و با گلاب کی بودی

عقل همچون بهار دلجویست ... کاب فزانگیش در جویست

بال بر بانش طرزن باشد ... صبح اول درنغ زن باشد

شب برنائی از فطیر بود — پیر چون صبح مستطیر بود

هست در خانقاه ربانی — بر سر شارع مسلمانی

از برای سرور سپر وسهی — نه ز راه بدی و روزبهی

## محال العقل

چار طبعش مرید و او پرست — ده حواسش سپاه و او میرست

زانک پنداشت راز تختهٔ آز — رو بسویش زباب ذل و نیاز

زانکه اندر سواد شارع شرع — اصل دین را برای نکتهٔ فرع

مایه داد از پی درنگ ترا — سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم دورنگ آمد — خود ازین رنگهاش ننگ آمد

از پی جستن سلامت جان — اسپ تن را درین محیط مران

داند آنکس که اهل ذهن و ذکاست — که سلامت بساحل دریاست

دست و پایت به بند و غل قضا — هست بسته درین هوا و فضا

پس تو با دست و پای بسته او — روی دریا مجو که غیبت کرد

آشنا را اگر بمیدانی — خر بقلزم درون چرا رانی

ور ندانی تو آشنا بشنو — خیره بیهوده بر مسار ره مرد

در سباحت اگرچه استادی — پیش ازین قبل بر استادی

نه چو کشتی شکسته‌ای رعنا — شد سباحت وبال در دریا

بزرگی بکمال و عقل و خرد | سه گز اطلس به درم که خرد
نزد آن دل که معدن خرد است | همه نیک فلک بجمله بد است
در دل و جان آنکه هشیار است | بر سر و چشم آنکه بیدار است
پل بود بر دو سوی آب سره | چون گذشتی از و چه پل چه دره

## عزت العقل

عزت عقل هست جوی روان | نزد روشن ضمیر پاک روان
در افاضت سوی زمانه لطیف | با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر ای عزیز و ذلیل | علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض چرخ و دایهٔ آدم | غرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی | هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستنیر از نفس | جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایهٔ مدارج اسم | علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلّم گشت | آسمان عقل و روح سُلّم گشت

## جمال العقل

سبب امّت و رسولی او | علّت صورت و هیولی او
او نهاد دست هم بامر قدم | صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که بی زبان باشد | از هیولی عقل و جان باشد

مستدیر

از برای تناهی اندر گرد | عالم جسم گوی آمد گرد
متساوی نهاد چون گویی | متفاوت نه سوی از سویی
هست ممتد جهان و اندر حد | متناهی جهة بود ممتد
بعد ازان در ولایت تصویر | مرتبه نفس دان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر هر جان | فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پذیر فنا | از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته | نفس در شوق عقل دلخسته
صورت از بهر مایه اندر بند | نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر | همه در بند و خصم یک دگر
سه موالید ازین چهار ارکان | چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد | حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک | تا بدین روزنی شد بفلک
ورنه در عالم یقین و گمان | خر همان بودی و حکیم همان
نطق زنهار خامشی بهتر | ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در ببایدت سفتن | ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث و گم آواز | به که بسیار گوی بیهده باز
گرده عقلت فصیحی محکم | که نکوگوی باشی ار ابکم

زیرکا مزا درین سرای کهن   هیچ غمخواره مدان چو سخن

عقل را اگر سوی توهست قرار   حکمت جانفزای را مگذار

از جهالت ترا رهاند عقل   بحقیقت کسی نداند عقل

عقل مر نفس را دهد پیغام   کای زمن مر ترا درود و سلام

مر ترا عقل دستگیر بسست   عقل راه ترا حقیر بسست

مرد عاقل همیشه تن دار است   مرد جاهل ذلیل و غمخوار است

آز خود را بزیر پای در آر   عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار   تا نداری تو آز خود را خوار

## مراتب العقل

هست اعضا چو شهر پیشوران   عقل دستور و دل در و سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل   این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط نگذارد   خود او را بشحنه بسپارد

شحنه گر هیچ کون سگالد بد   این موکّل بود بروز خرد

نفس سلطان اگر بود عادل   با تن و عقل و جان شود بیدل

ترجمان دلست نطق و زبان   مرزبان تنست سود و زیان

ترجمان چون زروی دور زبان   پشت یابد ز قوّت سلطان

گر بیابد ازین که گفتم بهر   خوش بود پادشاه و خرّم شهر

ور همه طالبان کام شوند ... ملک و ملک ناتمام شوند

گرنه در امر عقل و دل باشند ... همه خوار و همه خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند ... در حضیض فنا رفیع شوند

## صفت الحافظ والحارس

نفس گو مر ترا چو جاندارست ... بی تو در چشم تو نبی کارست

گرچه آن پنج شحنه بیکارند ... سه وکیل از درونت بیدارند

آن کند هضم وین کند قسمت ... آن برد ثقل واین دهد قوت

آن نماید ره این کند تدبیر ... آن شود حافظ این کند تغییر

آن نه بینی که چون بخواب شوی ... فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت خوابت ... وز برای صلاح اسبابت

اندرین خاکدان آتش و باد ... ز آبروی تو برد خاک نژاد

تا ترا بر سریر سر خرد ... ننشاندز بهر راحت خود

تو برآسوده وخرد برکار ... تو بخفته درونت آن بیدار

## فی بیان العقل والشرع

عقل چشم و پیمبرهی نوراست ... این ازان آن ازین بس دوراست

نور بی چشم شاخ بی بردان ... چشم بی نور جسم بی سردان

انکه در دست شهوات خشمند ... چشم بی نور ونور بی چشمند

این تواضع نمای بی‌تلبیس / وآن تکبرنمای چون ابلیس

آن ز دست امیر چیز دهد / وآن بکون رئیس تیز دهد

نیست جز شرع و عقل و جان و دماغ / خلق را در دو خط چشم و چراغ

چون ترا از خرد هوا بدلست / خنده‌ات آید ز هرچه جد بدلست

چون خرد سوی مرد بی پوید / وز دل بی‌سرکسی سخن گوید

از پی مصلحت درین بنیاد / کاو دلش آتشست و آخر باد

عقل جز داد و جز کرم نکند / که اولوا الامر خود ستم نکند

عقل چون پر گشاد زاغ هوس / در کشد چون تذرو سر در پس

راکبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد

چهرهٔ هر کسی که به نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خود به گهر نگیرد فر / کی شود سنگ به گهر گوهر

مده ای دوست روز نیک به بد / با خرد زور کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز / که هوا علتیست زهرآمیز

آن عزازیل با هوا پیوست / زان ورا هاویه است جای نشست

از هوا سود نیست زو برگرد / تا ز بود تو برنیارد گرد

خودهمت همیشه خوار بود / عقل باشد که شادخوار بود

رهبر رهروان این ره اوست / زانکه فرمان‌پذیر ایزد اوست

خرد از اهل عاطفت باشد / ختم عرش بدین صفت باشد

خرد از اهل بر و احسانست / زانکه خود خلقتش ازین سانست

حرف بد بر زبان زبون باشد / هرکه با دین بود نه دون باشد

پیلک عقل از عقود کانی به / پادشاهی ز پاسبانی به

عقل را هیچ مدح نتوان گفت / جز بدو در مدح نتوان سفت

تو رها کن جهان فانی را / تا بدانی جهان ثانی را

آن کسی کو بملک عقل رسید / هر دو عالم چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل / در دل آویز خاک بر سر گل

ای خداوند خالق سبحان / من رهی را بملک عقل رسان

سخن عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد

## الباب السابع فی بیان العلم ذکر العلم قال النبی صلی الله علیه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصین وقال العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد

علم را سود بی زیان داند / هرکه علم از برای خود خواند

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پس کار

علم باید نخست پس حکمت / برخور از علم خوانده با حکمت

علم بی حلم خاک کوی بود — حلم با علم خال روی بود

جاهل از علم جاه جوید سود — مزد آجل بعاجل آرد زود

هر کرا علم نیست گمراهست — دست او زان سرای کوتاهست

مرد را علم ره دهد بنعیم — مرد را جهل در دهد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنک آنرا که علم شد دمساز

زنده کاشند اهل علم و هنر — سینه شان چرخ و نکته شان اختر

مشکلی کابلهی جواب دهد — زرهی دان که باد از آب دهد

کی پستاند حکیم فرزانه — داروی صرع راز دیوانه

صبر مردان چو جفت شد با علم — چون نزاید خلق باشد و حلم

علم از حلم نیک پی گردد — سنگ بی پرتو لعل کی گردد

جان بی علم دل بمیراند — شاخ بی بار دیو گیراند

جان عالم بود تا لی بین — دیدهٔ جاهلست خالی بین

زانکه با زیرکان و طراران — گل فروپیشد سوی گل خواران

باز عالم چو پیندش با گل — سرد گرداندش گل اندر دل

لذت دل بدیش سرد کند — دلش از گل بحیله فرد کند

بر پی مصلحت بر و خندد — کج نگی در به دوت او بندد

چون تا از ترنج دل بتر نیست — آنکه شیر جنگ دهد نفرت نیست

چون نباشد چو خر سر افکنده — تیز خر به که ریش خر بنده
نیک نادان در اصل نیک منه — بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بها دو درم — علم یک لحظه را بها عالم
آن گذشت زین و این گذشت زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار
مرد بی علم لیف درد بود — در ز بحر بزرگ خورد بود
چه کنی علم در میانه گنج — کار باید که کار دارد خنج
علم نزآمده عمل ماده — دین و دولت بدین دو آماده

## فضل العلم والعمل

عالمان خود کم اند در عالم — باز عالم میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود — زعفران سای یافه گوی بود
شادی دل شراب خوار برد — انده آن شراب دار خورد
کار بی علم بار و بر ندهد — تخم بی مغز بس ثمر ندهد
ناطق حذق عقل دانا به — مستمع در عمل توانا به
درد بی علم تخم در شورست — علم بی درد سنگ در گورست
دانشی کان فزون ز کار بود — همچو در دیده انتشار بود
چند پرسم که چون گران جانان — که عمل نیست با سخندانان
از سخن گوی قال پرس نه حال — از رزه گر زره طلب نه جوال

مرد داره ز حال برخیزد ‌ حال باید که قال برخیزد

تو مکن از ظن بسوی علم شتاب ‌ زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بی نوا باشد ‌ مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در مرگ ‌ همچو بلبل نوا زند بر برگ

علم کان در دست مزدورست ‌ آن نه علمست کان همه زورست

مرد دین تا بجست دینارست ‌ همچو ناقه درست و بیمارست

آنکه با خود نبود هرگز یار ‌ او ست از علم و عمر برخوردار

حکایت فی وضع الشی غیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست ‌ سرگذشت از مخنثی درخواست

که بگو سرگذشت ای بهمان ‌ گفت رو رو مزح مکن هلهان

کسی از چیز سرگذشت بجست ‌ چیز را کون گذشت باید جست

گوش سوی همه سخنها دار ‌ هرچه زان به درون جان انگار

هرچه مایهٔ صفا بدان ده روی ‌ هرچه مایهٔ کدر حذر کن از وی

حجة ایزدیست در گردن ‌ خواندن علم و کار نا کردن

قبلهٔ اول ز قبله باز شناس ‌ تا بدانی تو فربهی ز آماس

کردهٔ همچو کور بز کردن ‌ از چه از عشوه و جفا کردن

مخور این عشوه کاندرین بنیاد ‌ عشوه تن پر کند ولی از باد

در جهان خراب بی فریاد — کس گرفتار باد عشوه مباد

چند ازین در نقاب محتالی — چشمها درد و لاف کحالی

هرکه مغرور بانک غولانست — اجلش زیر دام غیلانست

علمت از جان و مالت از تن تست — آن دو معشوق این دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی — آنچنان باش تا چنین گردی

ره روا زا ز نطق نبود پار — پیل فربه بود ضعیف آواز

علم دان کدخدای دو جهانست — وانکه نادان حقیر و حیرانست

حکما جمله بار بر بستند — همه رفتند وزین هوس رستند

توکل و دل درین جهان بستی — ای نه هشیار چند ازین مستی

آن حکیمان که روی ننمایند — برگل و بر دلت ببخشایند

علم دان خاصهٔ خدا آمد — علم خوان شوخ و نزد گدا آمد

بد ز بیگان سلامتی نشود — که ز هیچاده قیمتی نشود

تیر هر با ز دار در دهلیز — زانکه غمار رود و باشد نیز

بهر دین بر سفینه رای مزن — رگ قیفال بهر پای مزن

رای دین از برای شر زنند — با پسلیق از برای سر زنند

هرکرا علتی بود در پشت — چون بنالد ز پنجه و انگشت

حکایت

قاضیی را عوام در تف کین ‌ ‌ ‌ میزدند از پی حمیت دین

یکی از زیرکان در آمد زود ‌ ‌ ‌ پیش از آن زد که آن گره زده بود

گفتم از میزنند ایشانش ‌ ‌ ‌ بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا باری ای بدل پسندان ‌ ‌ ‌ بیخبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک ‌ ‌ ‌ من ز جرمش خبر ندارم لیک

پیشیان میزدند کم زدمش ‌ ‌ ‌ رفتم و بهر مزد میزدمش

علم خواندی نگشتی اهل میز ‌ ‌ ‌ جهل ازین علم نزد من بهتر

علم را هر که نیست آماده ‌ ‌ ‌ مثلش چون گیاست در جاده

تشنگ بیجاده گر بطبع درشت ‌ ‌ ‌ برتر آید ز خاک و خرمن و کشت

گرچه در جذب کار کرد بپیچ ‌ ‌ ‌ کهربا را ز که چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیست شگرف ‌ ‌ ‌ نیست آن خطه خطه خط و حرف

عالم علم عالمیست فراخ ‌ ‌ ‌ بخ بخ آنرا که شد در او گستاخ

چون ترا علم دل بمیراند ‌ ‌ ‌ که ترا خود بآدمی خواند

علم را چون تو خواهی از نازیش ‌ ‌ ‌ آلت جاه و سازه سازیش

باز چون علم مر ترا خواند ‌ ‌ ‌ بر براق نقاب بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند ‌ ‌ ‌ تا نه بنشاندت نه بنشیند

دانشومند دل تهی ز علفی ‌ ‌ ‌ از پی نقش حرف الف شد صحفی

وفات ۲

علم کز بهر دین و داد بود     آتش و خاک و آب و باد بود
علم بویی که در تباهی بود     بوی او چون در آب ماهی بود
نیک خواند ولیک بد گردد     ره برد لیک گرد خود گردد
علم کز بهر حشمت آموزی     حاصلش رنج دان بدروزی
وانکه جان آفرین چو جان نبود     علم دان همچو علم خوان نبود
نز پی کار داشت علم ابلیس     داشت بهر تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس پس کمتری ای خر     زانکه تو دین فروشی او دین خر
قدر دین تو دیو به داند     زانکه دینت بعبر بستاند
چو تو از دام او برآویزی     از خدا و رسول بگریزی
هر گرامیست گرد گفتارش     نکند زود زود هشیارش
آن کسی از خدای بر بخورد     که حدیث و حدث یکی شمرد

حکایت

شبلی انگه که گرد خود در اسید     بود روزی به پیش پیر جنید
دیدها کرده بر دو رخ چو دو جوی     یا مرادی و یا مریدی گوی
پیر گفتش خموش باش خموش     بر در او هر سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست     در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانیست     بی زبانی همه زبان دانست

آن کسانی که بسته حالند / برگذشته ز قیل و از قالند
ور نه حاجت بی زبانان آی / هرچه خواهی بگوی و لب مگشای
بگذر از قال تا رسی تو بحال / ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیدست از و سبک بگذر
راه تقلید و قول را بگذار / ور هوس پیشهٔ بجمله دست بدار
گر مراد تو او ست خود داند / بس گرو نیست این نشستنها
از هوس پس گفت و رخ بدعوی نه / چون هوس پس بانگ هیچ معنی نه
مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه بودست مغز نارا پوست
از مقلد مجوی راه صواب / نزد بابان پایه کی بود مهتاب
هرکه از علم صدق حسبت برد / هرکه از روی دعا گزید مرد
رهروان را چو درد راهبرست / وانکه را درد نیست کم ز خرست
گر تو از علم نزد بابان بسازی / هرچه خواهی تو زود دربازی
علم مخلص درون جان باشد / علم دو روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود
گه کند به چو نیست یک حاذق / پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد صادق اندر کار / لیک هستند مدعی بسیار
علم حق از درون راه صواب / همچو در جوی جو که روشن آب

که بهر جا رسد چو در مانش    بد بهر سر مزاج او جانش

زر بطیار کار باید سخت    برگ نیکو گواه جان درخت

علم در مغز ست و عمل در پوست    همچو نور چراغ و روغن اوست

علم اینجا چو رخ بخلق آرد    مزد دانش بخلق بگذارد

دانش آن خوبتر ز هر هیچ    زو بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل    مزد بان پایه به ز علم و عمل

کز برای خدایت اندک پس    وز پی جاه و مال اینت هوس

وانکه با خود نبود هرگز یار    اوست از گنج علم برخوردار

ساخته راه را همه اسباب    سوی منزل رسیده در تک و تاب

بی رفیق اینچنین ره هایل    رفته و کرده جسم را بسمل

همه در باختند ز خود والوان    نفس رفته بمانده جان و روان

کرده این نفسها همه فدی    ساخته از قالب نفوس عدی

روح صافی بمانده تن رفته    صدق رفته بجای و فن رفته

معنی کار را جبین شده    عشق ارواح را رهین شده

چون شدم فارغ از طریق جواز    عشق را زین سپس کنم آغاز

## الباب الثامن فی العشق ذکر العشق مزیح القلوب ومزیل الکروب

دلبر دلربای عشق آمد — سربرپانمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که سر بود غماز

خیز بنمای عشق را قامت — که موذن بگفت قد قامت

عشق هیچ آفریده را نبود — عاشقی جز رسیده را نبود

عشق گوینده نهان سخنست — عشق پوشنده برهنه تنست

آب آتش فروز عشق آمد — آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد — مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد — دانکه چون مرغ خانگی باشد

دکشش بسوی علو سفر نبود — پر بود لیک اوج پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد — قوتش آنکه گرد خانه پرد

بنده عشق جان حر باشد — مرد کشتی نه مرد در باشد

سر کشتی ز آرزودان پر — قعر دریاست جای طالب در

طمع از در آب دار ببر — خوزی را چه ره بود زی در

عزم خشکی بر اسپ و بر خر کن — چون بدریا رسی قدم سر کن

مرد در جوی را بدریا بار — جان و سر دان همیشه پای افزار

سفر آب را بسر شو پیش — اندر آموز هم ز سایه خویش

در چنین جوی ور نه پیش دکان — تو و خرمهره‌ای تا سی نان

در صدف دل چو یافت جانت پره … ور نه خرمهره را ز دست بنه

نیست در عشق خط خود موجود … عاشقانرا چه کار با مقصود

تا ازین سایه می هراسی تو … در ز خرمهره کی شناسی تو

عشق و مقصود کافری باشد … عاشق از کافری بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن … زود بر خیزد او بگفته سخن

جان و تن را بسی محل ننهند … سیم را سکه دغل ننهند

تا بود جعفری بلون چو ماه … ننهند بر دهای سیم سیاه

کرد کار لطیف خالق بار … هست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با تو این معنی … نتوان گفت زانکه هست غوی

خطه خاک لهو و بازی راست … عالم پاک پاک بازی راست

قالب از سایهٔ هواست برو … لاف بر گه که طاعتت بدو جو

هیچ و انراز عشق فایده نیست … عشق و مقصود خویش بیهده است

عاشقان سر ننهند در شب تار … تو برا بی که چون بری دستار

عشق آتش نشان بی آبست … عشق بسیار جوی کم یابست

عشق چون دست داد پشت شکست … پای عاشق دو دست چرخ ببست

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید … که همی مرد و خوش همی خندید

گفتنش آخر بوقت جان دادن / چیست این خنده وخوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیش شان چنین میرند

عشق را رهنمای و ره نبود / در طریقت سر و کله نبود

عشق و معشوق اختیاری نیست / عقد از انسان که تو شماری نیست

عشق را کس وجود نشناسد / مردلی را وطن نبر ماپد

گر نکو بنگری نه جای شکست / عشق را ره ورای نه فلک است

عاشقی خود نه کار فرزانه است / عقل در راه عشق دیوانه است

در ره عشق کاینات همه / شده از عجز خود برات همه

عرش فرش از نهاد او حیران / باز گشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان جوهر عشق / هیچکس نانشسته همبر عشق

نقد عشق از سرای او جست / نه ز اشخاص و نه ز اشباح جست

راه نا یافتن نه یافتنست / عشق بی خویشتن شتافتن است

کفر و دین عقل ناتمام بود / عشق با کفر و دین کدام بود

هرچه در کاینات جزو کلند / در ره عشق طاقهای پلند

بید با میوه دار و خار و خدنگ / همه را آتشی کند کلرنگ

عود و بیدی که سوختی همبر / دود اگر دو یکیست خاکستر

پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

مرد صورت پرست را که کار    کفش و دستار دان کمر زنار

سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست    که ز دین نقش بیند از خر پوست

هرچه آن نقد عقل کرد و بست    از سرا ضرب عشق پر وست

عشق برتر ز عقل و ز جانست    لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز    عشق دردیست پادشاهی سوز

طفل را بار عشق پر کند    باشه را عشق پشه گیر کند

## التمثیل فی المحبه والشکر

آن یکی حیره ز اشتری پرسید    که مرا و را چنان مسخر دید

که چرا با چنین قد و قامت    کودکی را همی کنی طاعت

هیکلت بس شگرف گاه طلاع    کودکان را چنین شوی مطواع

دادش اشتر جواب و گفت آن مرد    من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ار چه بحنبرم    بمهار و رسن همی نگرم

درد کردست مر مرا گردی    من شدستم متابع دردی

مر مرا درد عشق راهبرست    آتش عشق مونس جگرست

هر کرا درد راهبر نبود    مرو را زان جهان خبر نبود

گرچه حاجی مناسک آموزست    بعمل علم او ره افروزست

پوست عالم نه آلودست    وز درونش بمشک اندودست

بجز از ابله و ضریر و سفیه / ننماید شره بلقمه خبیه

در ره از آبهای جان کاهست / پل نگهبان بود نه همراهست

لاجرم دید بایدت ناچار / اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب / توشه جوی از پی خود و مرکب

هر پا پس است مار بر سر گنج / تر پی آنکه گیرد از وی خنج

زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مردگم گوشیست

## التمثیل بقصه آدم علیه السلام

دل خریدار نیست جز غم را / آن شنیده نه که آدم را

عز علمش سوی جنان آورد / ذل عشقش بخاکدان آورد

چون ره علم رفت سلطان شد / چون ره دل گرفت عریان شد

چون همه لطفها بدید از حق / گوش جانش ندا شنید از حق

گرچه جانت چو عقل فرزانه است / عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم / این نمان تا بدان بسی در دم

عشق در پیش گیر و دل بگذار / گز دل خیره برنیاید کار

مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد

عاشقی بسته خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود

آمد از عشق اهبطوا منها / آدم اندر جهان دین تنها

خنج

چشم

عقل عزم احاطت وی کرد — غیرت عشق پای وی پی کرد
برگزیده دو مرغ هر دو کار — عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد حالی جوی — شعله عشق لاابالی گوی
باشد عقل صعوه گیر بود — گر کس عشق باز پیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم — عاشقان صاف و ما همه ثقلیم
بالغ عقلها بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز — تو چو کبکی و عشق همچون باز
حق پژوهان که راه دل سپرند — عقل را لاشه در بر شمرند
محدث از خلقت قدم که بود — روزکور از سپیده دم که بود
عشق را جان بواعجب دانند — زانکه تفسیر شهد لب دانند
صورت عشق پوست باشد پوست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست
در ره عاشقی سلامت نیست — اضطرابست و استقامت نیست
صفت عاشقان زمن بشنو — و رندانی برو مرا بدو جو

## فی برهان العشق

دعوی عشق و عقل گفتارست — معنی آن را محک و معیارست
بنه از هیچ عشق از آن داری — از میان آنچه در میان داری
بر تو چون صبح عشق بر تابد — نه تو کس را نه کس ترا یابد

چون بترسی همی ز مردن خویش    عاشقی باش تا نمیری بیش

که اجل جان زندگان ببرد    هرکه از عشق زنده گشت نمرد

آتش بارد برگ باشد عشق    ملک الموت مرگ باشد عشق

هرکرا عشق آن جمال بود    درد بی دال را و دال بود

هرکه در بند خویشتن باشد    کی بت عشق را شمن باشد

گرچه بیرون طرب فزون دارد    نوحه گر عاشق اندرون دارد

مرد عاشق کبود بر باشد    مرغ دولت بُریده پر باشد

نفس در پیش عشق سگ دارست    نفس در راه عشق بیکارست

درره حلق و کام اهل هنر    از پی کام جستن عنبر

هست حلو المذاق تفت بلاش    هست عذب المساغ داغ قضاش

گر همی لعل بایدت کان کن    ور همی عشق بایدت جان کن

چون ترا عشق نیست بی آبی    مزهٔ نان خورده کی یابی

مرد تاریک جان روشن روی    گردد از تفتِ عشق جوشن روی

عقل و نفس و طبیعت از پی رست    همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی    طبع گردی و عشق فراشی

عقل چون نقش بست نفس سترد    عشق چون روی داد نقش ببرد

در طریقت سر و کلاه مدار    ور بداری چو شمع دار از نار

وشن یا شمن بت پرست

خلق را تا زعشق معزولیست / جَستن و جُستن این دو مشغولیست

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود دهر المعالی این را باب / زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب

هر شب آن مرد ز آتش دل خویش / راه دجله سبک گرفتی پیش

عبره کردی شدی بجانب زن / بیخبر گشته وی ز جان و ز تن

بادهٔ عشق کرده ویر امست / وز وقاحت سباحه کرده بدست

چون برین حال مدتی بگذشت / آتش عشق اندکی کم گشت

خویشتن را دران میانه ندید / گرد چون و چرا همی گردید

بود خالی بران رخان چو ماه / مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت این خال چیست ای مه روی / با من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت کامشب اندر آب / منشین جان خود هلا دریاب

خال بر رومیست مادرزاد / آتش تو مگر شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من / پُر شدی زین جمال فرخ من

مرد نشنید و شد بدجله درون / تهور بر بخیت خود را خون

چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان عزیز در سر کار

غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جانش در آب غرقه خراب

مرد را تا بود شرر در دل / نبود مطلع بحاصل کل

چون شرر کم شود خبر یابد / زانکه از عقل خود خطر یابد

وانکه او مدعیست در ره عشق / شیر او هست کم ز روبه عشق

هست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده

حال او و حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زنان باشد

نشنیدی که آن عزیزه چه گفت / که بروی مرد حال خود بنهفت

## فی الاحتراق العشق

رفت وقتی زنی نکو در راه / شده از کارهای مرد آگاه

دید مرد جوان مر آن زن را / کرد پیدا در آن زمان فن را

بر پس زن برفت مرد براه / زن ز پس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پیم بچه کار / آمدستی بخیره رو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای تو عذرا چو وامق تو شدم

گفت همیست کز غم تو کنون / بروم وز جهان شوم بیرون

کرد حیلت بروزن دانا / زانکه آن مرد بود بس کانا

گفت گر تو جمال خواهر من / بنگری در زمان بشوی الکن

همچو ماهست در شب ده و چار / بنگر اینک اچو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس و زن
گفت کای سربسر تو حیله و فن

عشق و پس التفات زی دگران
سوی غیری بغافلی نگران

هر که او مدعی بود در عشق
هست بیداد کرده او بر عشق

عشق را چون ذبیحی صفت باشد
عشق را خون دل صلت باشد

هر که را عشق چهره بنماید
دل و جان را بجمله برباید

کس نیاید بعشق بر پرواز
عشق عنقای مغربست امروز

عشق مردان بود بره اندر نیاز
عشق تو هست سوی نان و پیاز

## فی العشق المجازی

در بهشت ار نه اکل و شرب استی
کی هوا زی نماز قربستی

منبلی گفت بر درش قایم
زان شد پستم که اکلها دایم

دوستداران در کهش شمرند
لقمه خواران خلد را او کند

برهٔ شیر مست و مرغ سمین
چشم داری ز روی سوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند
در دعا زو همه رضا خواهند

تو ز دی روز عوض نان خواهی
می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام
نه بدار الخلود و دار سلام

حظ دنیاست جفت رنج و تعب
هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا
وعده داده است مر ترا فردا

تو که در بند و قید هر صفتی / بر درش زان سبب همی تفتی
گر نداریت وعدهٔ هر صفت / نشود مر ترا از آن آگفت
نه ور ابندهٔ نه در بندی / از در خندهٔ چرا خندی
عشق را کیستی نگوئی تو / بر در عاشقان چه پوئی تو

عاشقی بیخودی و بیخویشیست / عشق از اعراض منزلی پیشست
هر کرا سر به از کلاه بود / بر سر او کله گناه بود
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
تا بد اینجای ما و تو دانند / چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد / بر سد در خود و بد و نرسد
گوش سر دو و گوش عشق یکیست / آن بر دین و این ز بهر شکیست
گوش سر گرد هیچ شمارد و د / گوش عشق از یکی خبر شنود
بر دو گوش سر آنچ و گوش چو دیو / چه کنی از پی خروش و غریو
کودکی تو ز دیو چشم بپوش / تا نه بنهد سرت میان دو گوش
دست چپ را ز دست راست بدان / تا ز تقلید نشمری ایمان
در رهٔ بی نیازی ای درویش / رو تو بیگانه وار از پی خویش
کوشش از تن طلب کشش از جان / جوشش از عشق دان چشش ز ایمان

آگفت
بمکر کافت بلا و رنج

کی بود جز بچشم ابله وش — آنکه او جان و دین شناسد خوش

بهر جان گر شهادت اندیشی — پس بباید مردن از پیشی

بهر جان سعادت اندیشیت — هشت خوانست و هفت خوان بهشت

عشق چون شمع زنده خواهد مرد — دیدهٔ دل سپید و طلعت زرد

هر کجا حسن دلکشی باشد — غمزه با شوخی و خوشی باشد

آنچنانی ز طبع و عشق مریج — که بسنجی بچشم عاقل هیچ

کی درآیی بچشم مرد خرد — تو فروشی نفاق و نفس خرد

تا تو او را فروشی ای سلعت — او بهر دم نوت دهد خلعت

سلعتش ساعتیست با تو و بس — خلعتش دام در دو شب قفس

گر ازین دام و بند او برهی — کفش بیرون کنی کله بنهی

## در معنی دل و درجات آن

چه زند بوسه بر پستانهٔ دل — هزل نبود کلید خانهٔ دل

دل برشوت پذیرد از جان نور — که پذیرد بدست رضوان حور

وزن همچو وزن پر سبکست — برگ دل همچو برگ گل تنگست

بر دل اهل دل بوقت طعام — گندمی که دمی بود ز حرام

چون نشوئی همی دل از باطل — رقم کار زان منه بر دل

دل که باشد سپیده چون پر زاغ — صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آنکس که هست بر تن شاه / جانش را صد کلیسیا درگاه

باز چشم تو در رهٔ اسباب / هست سوی شراب جامهٔ خواب

خوی و طبع چو بد سگان داری / همچو سگ تو شره ز استخوان داری

ذرهٔ نور اگر بدست آری / بی تعب چه نار بگذاری

ور نداری تو نور نار شوی / کیش پرورد کار خوار شوی

از در تن ترا بمنزل دل / نیست جز درد دل دگر حاصل

راه جسم تو سوی منزل جان / حایلی دان تو زین چهار ارکان

پر و بال خرد ز جان زاید / از تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل برون ز ظاهر تست

موضع دین دلست و مغز دماغ / همچو بذر و فتیله نور چراغ

دل که بر نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی دینی / بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و مجاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پارهٔ پوست

دل که باشد ز تو امانی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس / که مر آنرا بکس ندارد کس

چند باشی بغفلت ای مدرک / دل تو در گل و تو خفته چو سگ

دل — جانش را هست جابه درگا

دل — هرچه جز جان تو باطلست

دل بود همچو شمس انجم سوز / که برآید نمود چهرهٔ روز

نبرآب پستی سگ ای جاهل … پس سگ دیوانه داری اندر دل

بدشود دل چو تن تباه بود … ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

سگ دیوانه را بکش بعذاب … زانکه اندر ره درنگ و شتاب

هرکرا او گزید هم برجای … شود از بیم گربه سگ بچه زای

پستم اندر جهان نه زآب و گلست … کین همه ظلمها ز گبر دلست

گردلت نیستی بصورت زاغ … همه طاوس گیردی چو چراغ

با چنین دل سفر سقر باشد … سفله از گرگ و سگ بتر باشد

سگ بیوسنده گرگ درنده است … سفله سالوس و لوس خربنده است

کوش تا دلت چون قلم کردد … پیش ازان کت اصل الم گردد

عاشقانرا برای جستن نام … نز برای حصول لذت و کام

یک عتاب و بفرق فرق خاک … یک حدیث و ز جامه بر تن چاک

زان همه کارهات بی نورست … کز تو با نور راه بس دورست

پس درین راه توشه از جان ساز … نه ز دلق و عصا و انبان ساز

خویشتن درفکن بزورق دین … که ازین ره رسی بعلیین

## صفة القلب والجسم

از درِ تن که صاحب کلاهست … تابدل صد هزار ساله رهست

باخدا آن رهی که در بند است … همچو نخچیر در رهم افکنده است

هستی آبستن ای سگ جاهل

ظلم باد گیر

عاشقانرا است کام

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس — که مرا زانک پس ندارد کس
پارهٔ راه تنگ داری پیش — از در جسم تا در دل خویش
راه دل مر ترا ازین راهست — عقل ازان قاصرست و کوتاهست
راه جسم تو سوی دل مشکل — هست چون خرد منزل اول
که همی بر دمی ز ربخوریی — گفتی ای که وه که بس دوری
نقش یکه سه حرف دل تنگ است — تا ز فتی هزار فرسنگ است
هست بر سالکان بوقت بسیج — راه دل را چو زلف زنگی پیچ
هست بر سالکان بوقت رحیل — همچو موسی و خضر و منزل نیل
لیک بر وی چو تشنه گردد زار — نار گردد بعاقبت دینار
لیک بر وی چو کرم گشت آتش — راه گردد چو طبع زنگی خوش
وانکه ره را بجد نکرد به پیش — همچو زنگی بماند او در ویش
وانکه رفت از سر طرب در ره — همچو زنگی بود بدل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل — مر و را نیست مغز دل حاصل
آنچنان پر خلل دلی که تراست — دد و دام اند با چنین دل راست
پارهٔ گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را بحل کردیی
تو ز دل غافلی و بیخبری — دگرست آن دل و تو خود دگری
دل بود راه آن جهانی تو — لیک ده را زکول ندانی تو

راه تنگ

دین آتش

آنکه بودند خواجه صاحب دل — پیش رفتند از تو ده منزل
بنشستند بر بساط سماط — تو بمانده پیاده هم بر باط
پر و بال خرد ز دل باشد — تن بی دل چو آب و گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل — چون برند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست — هرچه جز باطن تو باطل تست
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز — بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر — در رهٔ او دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ — جز خدا اندرو نگنجد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس — هست مردار گلخن ابلیس
از سر جهل و روی نادانی — اندرو طرح و فرش نورانی
هست معراج دل بوقت فراغ — قاب قوسین عقل و عرش دماغ
اصل هزل و مجاز دل نبود — دوزخ خشم و آز دل نبود
دل یکی منظریست ربانی — حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل که او را سری بدست و بهست — نه دلست آنکه سوی عقل و هست
دل که با خویش این جهان شد خویش — وانکه زان دل دلی نیاید پیش
دل که بر عقبش مهتری دارد — نه که شکل صنوبری دارد

اینت عیبی که یک رمه جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کردهٔ بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار / این دو سگ دان و آن یکی مردار
از در چشم تا بکعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل
خاص داند هزار و یک کامش / عام خواند هزار و یک نامش
راه دل صنعت و عبارت نیست / جز خرابی در و عمارت نیست

## فی رتبت القلب

دل قوی کی کند ز رحمت و بیم / جز شراب مفرح تسلیم
ایمن انگه شوی ز زحمت و تاب / که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب دین مستی / چون بخوردی ز زهر بلا رستی
زان مفرح که اولیا سازند / در شفاخانهٔ رضا سازند
خور و اینجا گلست از و برگرد / کانکه گل خورد زرد باشد زرد
تا [illegible] گل نپرهیزی / کی ز گل سرخ روی برخیزی
[illegible] گل‌خوار را چو یاد دهد / آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامهٔ سپید این منزل / نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ زمت / خورش خوش ز سر برد شرمت
تو مشو غره بر نکوئی پوست / که خلق پوش مرد خلق نکوست

نفس حسی بخوردن ازرانست    غذی جان زخوان بی نانست

عاقلان فربه از نظر زانند    کز غم نان و جامه کم دانند

هر دلی را که غم بود بیکون    نیست آن دل که هست خانهٔ خون

مرد را هم جان ز زخم بتر    زخم انده بتر که زخم تبر

مرد باز آکه شد بجنگ فراز    بهترین غذیست عمر دراز

هر که در جنگ بد دل و غمر است    سپر و جوشنش دوم عمر است

مرد بی دست و پای جوشن دار    همچو ماهی بود بدشت و بغار

تیغ نامرد سایهٔ برگست    مرد نامرد سایهٔ مرگست

تیغ درخورد مرد میدانست    وز میان تیغ و تیر و پیکانست

تا کی از کنج خانه بیرون آی    از چنین خانه رو سوی صحرای

من غلام گزیده مردانم    باد دایم فدای شان جانم

## ذکر التصوف لازم الحقیقة لان فیه نجات

عامه دل در هوای جان بشد    زانکه از دست جهل سر بشد

خاصه در عالم معاینه اند    همچو سیماب بروی آینه اند

همه دست نهال کن دارند    همه مرغ قفس شکن دارند

مرد گرد نهال خود ننشند    شیر صندوق خویش خود شکند

مرد نبود که گرد خود پوید    مرد راه نجات خود جوید

بی ملک وین نه از پی ملک — روی زردان دل سپید چو کلک
پر نیازان بی نیاز اند — راست بازان پاک بازند
قدشان پیش امر بالیده — کشف را زیر کفش مالیده
جان‌شان از پی ریاضت پوست — همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند — نردبان پایهٔ حصار بلند
همه با عندلیب دل خویشند — همه سیمرغ خانهٔ خویشند
همه را در جهان نه روح و نه جسم — در گرفته چو کودکان ازبر اسم
اسم خوانده به فعل آمده باز — همه خاموش و صید جوی چو باز
زهر را زهر قوت حالت — کرده پر زهر و گفته ما زالت
زهر قهر از میان جان دارند — شکر شکر بر زبان دارند
گرد کوی سلامتی رو بند — حلقهٔ خان دولتی کوبند
از پی ضیف آسمان جلال — همه شب رو بسان طیف خیال
[illegible] هر یک از بی برگ — خویشتن را گرفته زیشان مرگ
هرکدامی که بینی از کم کم — پادشاهیست با خیول و علم
همه دردی کشان ولی بی ظرف — همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
چون سپر عشق الحنان دارند — همه شمعند و سر ز جان دارند
زانکه‌شان تا امید نبود و بیم — جان‌شان تن خورد چو شمع مقیم

پیک
طیف طروف
تیغ گزارنده

پیش امرش چو کلک بر جسته | سر قدم کرده و میان بسته
سگ درد پوستین دردیشان | ور نه چه خست بندهٔ ایشانند
باش تا روز حشر بر خیزند | همه در دامن دل آویزند
تا ببینی تو خاصه بر در بار | پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشارت شان | حرفها جسته از عبارت شان
منتهای امید شان تا او | قبلهٔ شان او و انس شان با او
در دل کوب تا رسی بخدای | چند گردی بگرد بام و سرای
از در کار اگر در آیی تو | وانکه بر بام دین بر آیی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه | رنجها بر کش و ریاضت چاه
چون سلیمان تو ملک را شایی | گر چو یوسف بچین زیبایی
شادمان باش و چهره بفروز | خویشتن را بنار جهل مسوز
دو برون نه ز خویش هستی خویش | عز خود دان همیشه پستی خویش
گر شوی پال و همه بدین منهاج | بر نهند بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک براه در آی | تا ببینی هزار شاه گدای
دل کند سوی آسمان پرواز | بام دین را به نردبان چه نیاز
نرد بانی که سوی بام دلست | پایهٔ عرش زیر او خجلست
گر هدایت دهد تو جهد بکن | کار کن کار بر میار سخن

آن نباشد ولی که چون سر آب / رود از بهر آب روی بر آب

ولی آنست کو ز خود بجهد / پای بر آب روی خویش نهد

ورنه او آب را هوا دارد / دل او بی کله قبا دارد

گرچه خود را به آب بسپارد / مرحبا را هوا نگه دارد

گر بد و نیک مهر و کین باشد / هرچه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است / هستی دین تو بر تو نقاب تو است

هستی خود [illegible] ز ره برگیر / تا شوی بر نهاد هستی میر

همچو دی ملک لایزالی دان / ملکت پنجه نیست حالی دان

همچو دانا ز خود چه فایده است / عسس و مقصود خویش بیهده است

هر که مقصود را طلبکار است / در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویشتن برگیر / حلم را باش و کارت از سر گیر

نشوی بر نهاد خود سالار / به نماز و به روزه بسیار

زانکه هرچند گرد برگردی / زین دو هر لحظه خواجه‌تر گردی

گر همی لنگ هست کند فربه / سیر خوردن ترا ز لنگی به

صفت دوستان هرجائی / چیست جز تیرگی و رعنائی

دل خود را بتاب و تابش طمع / تفته و تافته مدار چو شمع

## فی بیان حال الصوفی

تازه اندر بهار حق صوفیست / سبز و بر جو بیار حق صوفیست

صورت سرو چیست زی عامه / راست قد تازه روی خوش جامه

صوفیانی که کاسه پرداز زند / چشم تحقیق را همه کازند

مرد صوفی تصلفی نبود / خود تصوف تکلفی نبود

صوفی آنست کز تمنی و خواست / گشت بیزار و یک رهی برخاست

سه نشانست مرد صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را

اول آن کو سوال خود نکند / بد بود خود سوال رد نکند

دویم آن گر کسی از و خواهد / ما حضر بدهدش که می شاید

نکند باطل ای عزیز واذی / که بیابد عوض بروز جزی

سیم آن کز جهان شود بیرون / نبود مد جزر را افزون

مد و جزرش نه کم کند نه فزون

ساز تجهیز او ز نیک و ز بد / هیچ کو نه معد نباشد خود

شادمانه بود بگاه رحیل / نبود پای بند همچو معیل

بدل: خوار همچو مرد معیل

بود آزاد از آنچه نگزیرد / وانچه بد هند هیچ نپذیرد

هرچه باید ز گرد کار جهان / خواهد و خلق از و بود با مان

همه از بند جاه و مال آزاد / رخ بسوی جهان بی فریاد

همه بی خان و مان و بی زر و جفت / نه مقام نشست و معدن خفت

صوفیانی که اهل اسرارند … در دل نار و بر سپردارند
همه بی بارنامه و دل شاد … همه کوتاه جامه و آزاد

## التمثیل

پسری داشت شیخ ناهموار … گنج پرداز و رنج نابردار
پر روزی زهد نصح و نیاز … گشت راضی بصلح نان و پیاز
بر سر مجمع از سر آزار … گفت پورا سر از کبود برآر
رو چو زر بایدت سفیهی کن … ور سرت آرزو فقیهی کن
[illegible] نخواهی راست … مال و جان پدر بجمله تراست
تا ترا کسب جاه و جیبی دهد … زانکه این صوفی خدای دهد
جان ندید از جهان پر دردی … از تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زلف و روی نخوب … یوسفی کی فروشدت یعقوب
صوفی و عشق در حدیث هنوز … سلب و ایجاب و لا بچون و بچون
نزدیک ضیعه جو از نار … زانکه رشوه ده است رشوه خوار
از صفای صفات صوفی باش … خواه بصری و خواه کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم … مرگ با دلق و سوک هر سه بهم
پیش مردن بمیر تا برهی … ور بمزدی از و بجان نجهی
سقری گر بسینه است برگذرت … مال و جاهست هیزم سقرت

… برایت کند تو جهد کن
کار کن کار بر میار سخن

میراث

گرچه داری چنین سقر در پیش ... هیزم او مبر ز و منه عیش و
گرچه نمرود آتشی افروخت ... آتشش چون علف نیافت نسوخت
ور نداری ترا که باشد میر ... خر نداری چه ترسی از خرگیر
هیزم آن سقر ز جاه بود ... آنچه داری نه جاه چاه بود
گرچه پستی چنین بغفلت خوش ... سرنگون میروی بدان آتش
چون نداری مناهی اندر پیش ... ز احتساب خرد بخود بندیش
مفلسی مایه ساز تا برهی ... ور نه دارد ترا زمانه رهی
عاشقان آن زمان که رای آرند ... هر دو عالم بزیر پای آرند
ملکوت اینچنین گدائی را ... جان دهد از پی رضائی را
همچنین باش در نقاب گذشت ... تا بریزد سرشتت آب بهشت
خویشتن را فدای یاران کن ... کشت بیگانه سبز باران کن
خود عبا پوش و خز بیاران ده ... جو تو خور گندمین بدیشان ده
صفت صفو صوفیان اینست ... راه دین این نه محض دین اینست
بنیوش این حدیث بی زرقی ... دل منه بر فروغ هر برقی
هر که برتر ز جان مقر دارد ... که فرودش برد چو پر دارد
سوی اصل از سرای محنت و داغ ... با لباس کبود رو چو چراغ
هر که از جاه حشمت در ماند ... چوب ردش بصدر حق راند

حکایت اندر طلب بهشت سالوس

صوفی از عراق با خبری | بخراسان رسید زی دگری

گفت شیخا طریقتان برچیست | پیرتان این زمان نکوئی کیست

راه و آیین تان مرا بنمای | درج درت به پیش من بگشای

چیست آیین و رسم و راه شما | بکه باشد همه پناه شما

آن خراسانی آن دگر را گفت | کای شده با همه مرادی جفت

زان نصیبی که اندران سخنیم | بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

ور نیابیم جمله صبر کنیم | آرزو را بدل درون شکنیم

گفت مرد عراقی ای سره مرد | همچنین صوفی نشاید کرد

همچنین صوفی بی ایمان | اندر اقلیم ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند | ور نه صابر بوند و در گذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید | که بدل دور از انده و حزنید

گفت ما چون بود کنیم ایثار | ور نباشد بشکر و استغفار

هم بدین گونه روز بگذاریم | بود و نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی | همچنین شو تو هم که بستودی

اندر طلب بهشت سالوس

حکمت

مرغ وخور را ز بهشت ابدانست — دانش و دین بهشت یزدانست

نبود جز جمال ایزد قوت — عاشقانرا ز الجنت و ملکوت

آنکه در بند حور و غلمانست — نیست خواجه که از غلامانست

آنکه در صف بارگاه ازل — می سراید چو عندلیب غزل

تو چه دانی بهشت یزدان چیست — چه شناسی که جنت جان چیست

چون گرفت از صفا صفوت قوت — ملک را باز داند از ملکوت

کی برد شهوتت ترا به بهشت — تا ترا حور و قصور باید و کشت

همچو بربط ز فسق و سیرت زشت — چشمشان چار بهر هشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی — چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمری

قولی آخر بدست کن روزی — که درو باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا چو کوزه بفروشی — عیب آن بر خرنده می پوشی

چون رسی در سرای بیچونی — عیب گوید منت اینک چونی

تو همی پوشش بر عامه خلق — عیب خود بر بار نامه خلق

پس بدان تا هوا شود خشنود — عذر می نه که عقلم این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از پی فرع — از درون شرم دار و شرم از شرع

اینهمه طمطراق بیهوده است — عقل جز راه پستی نفرموده است

نپسندم دوست را جز از در دوست    دوستدارم که دوست دارد دوست

آن کسانی که مرد این راهند    از بلاهای زمانه آگاهند

آن خرانی که بار حمل نکشند    شربت صرف کار دل بچشند

همه را پستی اندرین بنیاد    ز آتش دل دماغها پر باد

خشم را از درون محمدوار    جز برای شکار عجز مدار

حرص را سپر بزن به تیغ وفا    بخل را پی کن از برای رضا

گر برین در نه‌ای سپهداری    کم ز سگبانی مکن باری

گر نه [illegible] سگی در تو    از سگی کم بوی بحشر تو

از صفات سگی تهی کن تک    ورنه در رستخیز خیزی سگ

خشم را دل مده بجاه و بیار    سگ دیوانه پروری هش دار

کمتر از سگ مباش و حق بشناس    که بیک لقمه از تو دارد پاس

بر عاقل که یافت عقل و بصر    فربهی دیگر و ورم دیگر

نبود [illegible] بسیر مرد ضریر    نیست حاجت مرا بدین تقریر

گر چه آبستنی ز دور زمن    او هم از مرگ تست آبستن

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش    اسپ فربه شود شود سرکش

مخر این عشوه کاندرین بنیاد    عشوه تن پر کند ولی از باد

مشک پر باد از سر دل و تن    ریسمانی شود بیک سوزن

روده گز با وگشت فربه تر | بدو سوزن شود چپنیک لاغر
ابلهان مانده اند بر سر پل | پای در گل دو دست اندر غل
همه از آب این دو روزه نهاد | تازه و تر چو روده پر باد
تو درین خطهٔ فنا دو مجوز | از دل شاد ماندهٔ رنجور
تا تو از راه خشم قلاشی | کم ز دزدی که بهیمه باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم | هم ز خود زای با کم چو قلم
اصل را هم با صل باز رسان | خوش بخوش بخش ناخوشی بخسان
عقل و علم است آفت منحوس | پر و بال است فتنهٔ طاوس
هر چه گویی نه دزره آدم | دیو دزدیده کرد و اندر دم
کبک سنت بتو سپقان نیاز | در خور آمد که در خزاند باز
گر سپیک روح نیست دختر دین | هست باری چو کان گران کابین
نشود دل تهی ز پر گویی | پس تو خون را بخون همی شوی
زان ترا گوشمال داد فلک | زیر چرخ کیان قفس بسمک
تا نگویی جواب بو الحکمان | ور بگویی چو کوه گوی همان

## فی الزهد الریا

زهد اصلی رساندت در وصل | زاهد مشتری ندارد اصل
زهد ورزی برای مرداری | پس نگویی که من کیم باری

تو ازین زهر تو به جو چون نصوح ... ورنه بیدل روی بعالم روح
چون تو سقمونیا خوری وپیاز ... آنکه ارزید نیست که دارد باز
درغم آن دمی که رفت از دست ... گریه و خون گری که جایش هست
کی دروند دیک وبی من و ماهن ... سطح آبست حافظ روغن
آن دبیری که خورد شیرهٔ صبر ... رید چندانکه شد چو لاشه دبر
باش تا دنیش باز خواست کند ... تا تو جامه چگونه کاست کند
هرکه جویای عالم غیبست ... شمع در دست و اشک در جیبست
تو نه نیکی نه قابل نیکی ... مرد کاکا و کوکو دکی کی
باش تا نقش عز نماید دل ... باش تا عذر جزء خواهد کل
گلبن از جور دی نمود خار ... باش تا گل نمایدت بهار
فتوی اندر ره فتوت نیست ... نخوت اندر دم نبوت نیست
چون فلک سال و مه زنا مردی ... گرد اجرام خویش می‌گردی
مانده اندر غرور او شب و روز ... همچو آدینه کودکان از کوز

## التمثیل فی الطمع

در طمع زین سپکان مزبله جوی ... ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزدست ... لاجرم زان سرای بی‌مزد است
موش را موی هست چون سنجاب ... لیک پاکی نیابد او دریاب

نپذیرد دباغت ارچه نکوست
نشود پاک همچو دیگر پوست

نای و چنگی که گر بکان دارند
موشش را خود برقص بگذارند

زر پس دزد خانه کن باشد
مور هم دزد و هم رسن باشد

تن تو هست چون دل کهسار
لت و لوتش بکیست در کهسار

مانده در پیش این و آن گهسوس
خایه کن نی و خانه کن چو خروس

هر که انبار نه چو مور بود
نه همانا ز غار و غور بود

هین قناعت گزین که طالع دون
در دو گیتی است با عذاب الهون

تو نصیحت مدار خوار که عمر
کرد ضایع بطمع عمان عمر

چون بشیر گپان که خور پسندند
لکر از بهر خواجکی بندند

طالع آنکه دین بحرص فروخت
پر و بالش در احتراق بسوخت

## التمثیل

آن شنیدی که بود مردی کور
آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه
ماند تنها درون گرمابه

سوزنی تیز در گرفته بچنگ
کرده زی خایهای خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه
آنچنان کور جلف بی مایه

هر زمان گفتی ای خدای غفور
هستم اندر عنا و غم رنجور

هر مرا زین عنا و غم فرج آر
در چنین غم مرا نماند قرار

خایه

بطمع

رفت

بتون

خلانه

سوزن تیز و خایهٔ نازک ‌ ‌ ‌ ‌ بر نهم بفضل خویش سبک

گرد مردی دران میانه نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ گشت از ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابله گذی و کذی ‌ ‌ ‌ ‌ ای ترا جهل پال و ماه غذی

سوزن از دست بفکن و رستی ‌ ‌ ‌ ‌ که ازین جهل جان و دل خستی

تو ز دنیا همان چنان نایلی ‌ ‌ ‌ ‌ که چنان کور دل ز محتالی

دست از وی بدار تا برهی ‌ ‌ ‌ ‌ خیره در کار خویش می پیچی

که بپای از خودش بیندازی ‌ ‌ ‌ ‌ که دو دست از طمع بدو یازی

می بخواهی جهان و لیک بقول ‌ ‌ ‌ ‌ ای همه قول تو بخس چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ ‌ ‌ ‌ ‌ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت ‌ ‌ ‌ ‌ حب دنیا بسوی دل نگذاشت

## حکایت

بود در شهر بلخ بقالی ‌ ‌ ‌ ‌ بیکران داشت در دکان مالی

هم شکر داشت هم گل خوردن ‌ ‌ ‌ ‌ چابک اندر معاملت کردن

ابلهی رفت تا شکر بخرد ‌ ‌ ‌ ‌ از غم و رنج و درد دل بخرد

مرد بقال در ترازوی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ صد کان ندید از کم و بیش

کرد از گل ترازوی او را سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ تا شکر بدهدش برابر سنگ

مرد ابله اگر که گل خوردی ‌ ‌ ‌ ‌ تن و جان را فدای گل کردی

از ترازو کلک همی دزدید / مرد بقال نرم میخندید
گفت مسکین خبر نمیدارد / این زیانست سود پندارد
هرچه گل کم همی شود زین سر / شکرش کم شود ز سر دیگر
مردمان جهان همه زینسان / گشته از بهر سود جفت زیان

## صفة البشر وانعامهم

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست مشرح کرمنا
از عبیدان ورای برده چرا / اختیار اختیار کرده ترا
آدمی گرچه بر زمانه مه است / نه آدمی خام دیو پخته بهست
نیست خامی مگر کم اندر کم / چون ره رومیان خم اندر خم
دست بردی چو یافت از پی نیل / پای حرص تو از قناعت بند
کادمی زاده تا نشد مردم / گه پری گه دد است وگه کژدم
در زمانه ز هرچه جانورست / تا نشد پخته آدمی بترست
هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و نیرو پایت / هر زمانی دگر شود رایت
گل و دل دان سرشته آدم / این بر آن آن برین شده محکم
هرچه جز مردمند یک رنگند / یا همه صلح یا همه جنگند

روح انسان عجایبیست عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب روح روح انسانست — که درین تنگ خانه زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد — گاه با خلق منخلی سازد

فلک از زیر دست او پوست — او خود از دست خویش هفت بدست

پای اندر تن و یکی در جان — متحیر بمانده چون مرجان

کل و دل ز تحیر است — هم زبونست و هم زبون‌گیر است

## حکایت

پیش از آدم ز دست کوتاهی — دوستی داشت مرغ با ماهی

هر یکی در مقام خود ساکن — این ز فخ فارغ آن ز شست ایمن

آدمی در زمین چو پیدا کند — ماهی از مهر مرغ دل برکند

گفت بدرود باش ور بفراز — زانکه من زیر آب رفتم باز

که بعالم نهاد نیلی ره — از سر حیلت و ز شر شره

هم مرا زیر آب نگذارند — هم ترا از هوا به پست آرند

همه را حیله نیست گردانند — بر سباع و ددان شهی رانند

کادمی را بود همه دور اندیش — جرمش از ما کمست و جرمش بیش

حالشان از برای حیله ماست — عقلشان از پی عقیله ماست

فی حال البشر و تغیره

آدمی زاد نازنین جانست / قهر و لطفش بواسطه زانست

کردنات ز راه آهن و نی / کرد انباز حق با دی شی

سابقت زو نهفت در اول / خاتمت زو بمهر حکم ازل

بخسی سخت سر شود نحس ز / بغمی سست پای گردد باز

که بیانکی ضعیف کام شود / که بدانکی خدای بهم شود

گاه سر بر گذارد از کیوان / گاه گردد ز خارکی حیران

سابقت زو نهفته در راندن / خاتمت زو بمهر در خواندن

آنکه ماندست سهمش از تقدیر / وانکه رفتست بیمش از تغییر

## فی مراتب البشر

از هوا و ز طبع در پنهان / دعوت عقل پس تر از همه دان

گر پس از جسم و جان بر آید دین / در مراتب عجب چه داری ازین

وز صر طفل را پی پیوند / اولش لعبت است و پس فرزند

نه در آید بوقت جنبش گل / گر به در بانگ وانگهی بلبل

داند آنکش دل خردمند است / که ازین بانگ تا بدان چند است

فرق دانند مردم هشیار / بانگ خر ز ارغنون و موسیقار

## فی بیان الظلوم والجهول قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا

هیچ بد نامد آدمی را پیش / از ظلومی و از جهولی خویش

چو حدیث است هرچه پیش آمد / همه از ظلم و جهل خویش آمد

حق پسندست عادل و عالم / بنده که جاهلست و که ظالم

آدمی با گنه شکسته‌ترست / پای طاوس چشم زخم پرست

آنکه گوید منم شده معصوم / اوست بر نفس خویشتن مشئوم

وانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایستهٔ خدای کریم / ایمنست از عذاب و نار جحیم

گفت داود را خدای جهان / که منم یار شکسته دلان

جان پاکان خزینهٔ فلکست / جسم نیکان مشیمهٔ ملکست

جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشم است لیک خوش دیدست

گرچه گژدم ز نیش بگزاید / داروی زو همت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه عمر کاهانست / اوست هرجا که گنج شاهانست

چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ برگیر و ده سگان را سنگ

آن سگی را که کرد پای افکار / نان بی سور نشش مده زنهار

از پی رستن از سرای خسان / حیله کن لیک بد بکس مرسان

باش بر دست راست همچو بهشت / دوزخ از دست چپ شناس و کنشت

راست بر دست راست رو بستی / ور نه کج رو چو عهد بشکستی

باز بر دست راست شو چون باز / با فرو دست هست دستان باز

مرغکی را اگر بیازاری / خیره کردی بظلم و خونخواری

با جنسان خود نشست و خاست مکن / قطع کردن ز جنس رواست مکن

پس اگر ناگهی درافتادی / سازکاری بهست و آزادی

چون ترا گشت نوش و خدمت پیش / بنده آن نوش را ببری خویش

## التمثیل فی الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشازاده / که ورا مملکتست آماده

باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص / بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراشش بگذارند / پاس پس او سال و ماه میدارند

آن وشاقان پر فغان و فضول / شده بر لهو یکدگر مشغول

در سرای که بارگه باشد / رحمت و انبه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان برجوش

وان ملکزاده ساعتی بیکار / بنود بی رقیب و بی کردار

سر این چیست خود نمیدانی / زانکه مقصود کار دل جانی

مر ترا تخت و ملک منتظر است / از عبث حمله تخت تو حذر است

تو گر از نسل آدمی به نسب / پاکدار از عبث همیشه حسب

کار کن پیخ کش همان پدر / باز گردد ترا کهر بکبر

ورنه نزد آدمی و شیطانی — هرچه خواهی بکن تو بردانی

ای دریغا که قیمت تن خویش — می ندانی سخن نگویم بیش

التمثیل فی [illegible]

آن شنیدی که رفت نزد قاضی — تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی درین میانه گواه — که ز آبای خود نبود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت — کای تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان راد مرد جد تو بود — که فرزدق ورا همی بستود

از عطا بود کان راحت و روح — شعرا را بداز کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنج مدار

گفت قاضی چو تو ز نادانی — منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه مدیح — من ندارم شهادت تو صحیح

تو اگر زآدمی چو آدم باش — راه او را نه بیش و نه کم باش

[illegible] برنه و دیگر آسای — قصد این راه کن ز درد ماسای

کودکی ای عزیز و [illegible] دوری — زین طر[illegible] پس دوری

وقت را شکر کن که در ایام — زاده در میانهٔ اسلام

خواری زخم کفر دیده نه — شربت کافری چشیده نه

سی ناکرده در ره ایمان | پشت آورده اند آن خوانند

## فی شکر هدایة الایمان

بود عمر نشسته روزی فرد | گرد وی اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام | یاد میکرد برگشاده کلام
محنتی جمله یاد میکردند | محنت ایام کفر میخوردند
بود عبدالله عمر حاضر | لیک از آن درد و رنج بد قاصر
محنتی کرد او ز خود یاد | زو عمر بر زبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف باشی تو | خود مرا این درد را چه باشی تو
درد دین تو خود کجا باشد | مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده | تلخی کفر هیچ نچشیده
همچنین درد و رنج ما دانیم | زان بدین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد و ذمت عار | هیچ نادیده ذل استحقار
نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی و آن چه غل بود
شکر اسلام کرد ما دانیم | کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان غبار ره بردند | بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را | جمله کردی خراب آیین را

حیف

بچه بهم ترا بیار رخو اب
ای ز تو دین و شرع گشته خراب

نه زنی در ره صواب نه مرد
نه مخنث از آنت نبود درد

هیچ نادیده عالم معنی
معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیده پستی
نام اقسامها شنید پستی

تو ز رز دانهٔ عنب دیدی
مهرهٔ بوالعجب بشب دیدی

بازی روز و شب بانبازی
هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گرمابه دیده و نقاش
باش تا شیر بیشه بینی باش

تو که این را چو جان نگهداری
کاه از آن عقل را بیازاری

نبود مر ترا لبی و میی
با دلی پر ز حرص و دست تهی

کو ز مرخرس حرص را بگذار
وین پنیر بدبت بگربه سپار

## فی بیان شرف الانسان

ای بلندان بعقل و جاه شریف
نکمیند آن بلند را تصحیف

در کتابت بلند را ی شدید
آن بلندی چرا پلید کنید

[illegible] تست کاندر تاب
از سر آب رفته بسراب

سر آبت سراب شد چه کنی
عقل و دینت خراب شد چه کنی

خویشتن را ندیده اید همه
آدم نو رسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان
راستی قالبست و معنی جان

زین زمین خرکپ آدم را / نردبان پایه نیست عالم را

پایهٔ کفر و پایهٔ دین است / نردبان پایهٔ خرد این است

میوهٔ این و آن مچین بو پوست / چون درختان میوه دار هست

نور خواهی ز دست موسی وار / دست در کرد جیب خویش درآر

راه مدین نرفته پیش شعیب / چند کردی بگرد پردهٔ غیب

تا نکرده ساعتی شبان رمه / چون برآری عصا بروی همه

دل بران نه که باشد از خانه / پشک تو به که مشک بیگانه

همه نعمت ترا شده حاصل / تو ز اسباب خان و مان غافل

خوانت از هرچه نعمتست پر است / لیک در دست موش سفره بر است

نبود چون تو ابله ایچ بخیل / کاب لیسی همیشه بر لب نیل

هرچه آن از طبیعت و فلکیست / نیست ملک تو ملکت ملکیست

هرچه را فرش او نور دیدست / همچو او کار ناشکر دیدست

هیزم بیهده مخواه از کس / آتش دل بس است با همه خس

باشد از بهر پختگی درویش / هیزم خشک آتش دل خویش

کاتش جانت را بدست صواب / کشسته اند اختران بقشاد آب

جنبش خیر خلق عالم اوست / جنبش اختیار آدم اوست

فی بیان نسب الانسان

تو بقوت خلیفهٔ بگهر | قوت خویش را بفعل آور
آدمی را مدار خوار که عیب | جوهری شد میان رشتهٔ غیب
بر سه نوع از ستور و دیو و دد است | سر یکی کردن و دو پای خود و دست
سگ و اسپ است با تو در مسکن | این درنده است وان دگر توسن
این مروض کن آن معلم کن | پس درای و حدیث آدم کن
عمر دادی بمکر و شهوت و زور | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حسرت و فغان و غریو | پای عقلت به بسته اند سه دیو
بر سه دیوار ز آدمی بگدم | تو چنان کن که دیو با آدم
آنکه بیرنگ زد ترا نیرنگ | در تو بنهاد خرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تواند | مردو در نیک و بد زبون تواند
که خدا را چو هست یک مرکوب | کی تواند شدن بر محجوب
چارپا را اگر نکو داری | عقباتی که بود نگذاری
ورنداری نکو پیاده شوی | زود زود از دو خر پیاده شوی
بر ... ند که خدای مخسپ | خیره بر دست چارپای مخسپ
چون تو با آفتاب و مه خویشی | بر تو سایه چرا کند بیشی
ور ترا هست ماه یاری ده | توزی از ماه دور داری به
همچو کبران تو از برای جهان | خوانده او را دو دیده و دل و جان

گنده است

توزی
نیز کتان

## فی الغم والمزاح

معرفت را شرف پناه شماست ‏ / ‏ مغفرت را علف گناه شماست

آدمی بهر بیغمی را نیست ‏ / ‏ پای در گل جز آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست ‏ / ‏ اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

عرش و فرش زمان برای ویست ‏ / ‏ این تبه خاکدان نه جای ویست

شادی از مرد عقل بیگانه است ‏ / ‏ آدمی را خود اندُه از خانه است

خنده و گریه آدمی داند ‏ / ‏ زانکه او رنج و بیغمی داند

غم در آنست کز کم آسائی ‏ / ‏ بیغمی را تو غم همی خوائی

علف غم توئی درین عالم ‏ / ‏ چو بتو رفتی علف نیاید غم

غم ترا میخورد ز بیخبری ‏ / ‏ تو چنان کس نه که غم بخوری

چون ترا خورد گشت فربه غم ‏ / ‏ غم تو شد فزون و مردی کم

ای همه ساله هم بهایهٔ دیو ‏ / ‏ بوده از بهر طبع دایهٔ دیو

ایزدت خواجهٔ خرد کرده ‏ / ‏ پس تو خود را غلام دد کرده

آنکه ز عقل کل بود کالیو ‏ / ‏ چه کند نقش نفس سایهٔ دیو

باد دو دیو عقل نامیزد ‏ / ‏ از دو دیو عقل بگریزد

شوهر از خانه از خاین ‏ / ‏ در ببند و ز دزد شو ایمن

از در بسته دیو بگریزد ‏ / ‏ عقل خود با بهیمه نامیزد

نفس حسیت پنج در دارد — روح عقلی یکی کدر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست — خانهٔ یک دری موافق راست
پنج چس پنج روزه دام تواند — عقل و جان تا ابد غلام تواند

## فی المعرفة والالم

فاقه مهمانی پنج [illegible] جان — خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ — خر او میکند ز گنجد کاغ
جانت نا غز گفت بی معنی — تمنت فربه ز گرد پر دعوی
چون جرس پر خروش و معنی نه — چون دهل پر فغان و دعوی نه
تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر — تن بی جان چو نی بود بی بر
مردم از نور جان شود جاوید — سنگ زر شد ز تابش خورشید
بی روانی شریف و جانی پاک — چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود — ور نه بی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد — مگس خوان او ملک باشد
[illegible] و جان و دین هر دو — زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان [illegible] [illegible]ش باد — غذی جان دین بدانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد — آب دین تو جان پاک دهد

جان دانا ز دین غذا سازد / چون نیابد غذی نه بگدازد

جان ز دین شد مرفه و باقی / عقل دین را شدست چون ساقی

جان تن ترکیب داد و دین شد راست / سر کجا این دو هست جان آنجاست

حدثان را چکار با قدم است / تارک او فزونتر از قدم است

حدثان خود پذیر پیدا شد / با قدم حق [illegible] و پیدا شد

هرچه آن باعث عبث باشد / نز قدم دان که از حدث باشد

تنت از چرخ و طبع دارد بار / این و آن ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد جاودان ماند / زانکه حق داده باز نستاند

زانکه او خود سرشت خاک نکرد / وانچه او خود نبشت پاک نکرد

زانکه حکمت بد اقتضا نکند / هرچه حکمت کند هبا نکند

## صفت بهیمی و انواع شهوات

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست را ز رخیم / بتر از بت پرست خواند حکیم

بندهٔ بطن و شهوت و لذات / بتر از بندهٔ عزی [illegible]ات

کین بخود از بدی نسازد ساز / وان ز شهو[illegible] ببد گراید باز

خشم و شهوت وبال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست

تو بقوت خلیفهٔ زخدائی / برخری و بپکی فرود میای

تا تو اندر خشم و آرز و پستی ‌‌ ‌‌ بخدا گر تو آدمی هستی

کرده با دل و جگر در هم ‌‌ ‌‌ خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت بگاه نام و نبرد ‌‌ ‌‌ بسباع و بهیمه ماند مرد

عفت و صفوت آلت خردند ‌‌ ‌‌ شهوت و خشم آفت خردند

خشم و شهوت بزیر پای در آر ‌‌ ‌‌ تا مگر آدمی شوی یکبار

کام

همه خواهی که باشی او را باش ‌‌ ‌‌ دور شو از خود و مراد را باش

همچو آره دو سر دو ناخوش خوی ‌‌ ‌‌ آمدت زان سو کشید وین زین سوی

ای مقیم از دو دیو دیوانه ‌‌ ‌‌ شهوت حیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس ‌‌ ‌‌ وان کند کبر لیک چون ابلیس

پسر خواجه همه حیوان ‌‌ ‌‌ زشت باشند غلام جامه و نان

ای شده شاه بر همه حیوان ‌‌ ‌‌ تا کی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق ‌‌ ‌‌ نیست حاجت بنزد آدمی مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند ‌‌ ‌‌ دل و دین تو آز نیست کند

غافل [illegible] رواز کارش ‌‌ ‌‌ کرده اختیار آزارش

آنکه گفته [illegible] بکرده همه [illegible] ‌‌ ‌‌ و آنچه گفته مخور بخورده همه

ناشنیده ز فاعل گردون ‌‌ ‌‌ آیت الرجال قوامون

مرد خوی بد زنان چه کند ‌‌ ‌‌ پنبه و دوک دوکدان چه کند

## فی ذکر الحشر والنشر

تا تو زین منزل آدمی زدی — دانکه اندر کو سقر کروی

باش تا خلق را برانگیزند — تا کسیند از درون چنان خیزند

تو اگر چه قباد و پرویزی — چون عوانی ز گل سگی خیزی

ور اینجا امیری از زر و زور — با تکبر ز خاک خیزی مور

ور فقیهی و لیک شور انگیز — دیو خیزی بروز رستاخیز

ور بوی زاهد و ر زلیکن خر — هیزم دوزخی و لیکن تر

ور چه اینجا ز عز شهنشاهی — یابی از ظلم دست کوتاهی

ور بوی قاضی ستمکاره — روز محشر بوی تو بیچاره

ور بوی عالم و نه عامل تو — دوز با بی بوی نه کامل تو

چون تو با سیرت بدی ریزی — وانکه با صورت ددی خیزی

معنی از خانه چون بکوی آید — نقش دلها بسوی روی آید

کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون و فعل برون

بد و نیک تو بر تو باشد به — وز بد و نیک تو کسی را چه

کر تو نیکی مرا چه فایده زان — ور بدم من ترا [illegible] زیان

نیکی افزود آب بازپسان — از بدی خاک بر سر کسان

اینقدر بس ترا درین کلبه — هوش پس هوش و دانش کر به

اربهی خود رو انت نهراسپد — وربدی زاهدت پرشناسپد
تن ضعیف و قوی دل آدمیست — آفریده تن از کل آدمیست
گاه عاجز ضعیف تن زبتی — گاه همچون سپیج تراز شغبی
لیک دارد میان کل گوهر — نیست از خلق مرد راهم سر

فی بیان [illegible] دو وجوه

روز محشر که دست رس نبود — نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند — همه در گردن تو آویزند
بوته خود دگوید ست چو پالودی — که زری یا مس زراندودی
گر بدی آتشت بپالاید — ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی با تش موعود — پس بدانی که صندلی یا عود
اعتقاد ترا بخیر و بشر — جز قیامت مباد قیمت کر
نیست از بهر طامع و خایف — هیچ قیمت گری چو تو مصحف
نفخهٔ صور سو[illegible] مرد است — هر که زان سور خورد مرد است
[illegible] ن زمین نگهداری — آسمان وار بهره برداری
[illegible] دل را [illegible] درد آن آمد — بهرهٔ چار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه پاک بماند — کالبد در میان خاک بماند
هر که زین جرعه طافح و ثملست — عقل او شب چراغ روز دلست

دل

ثملست